

خنده در خانه ی تنهایی



مجموعه داستان



بهرام مرادی

بهرام مرادی

خنده در خانه‌ی تنهایی
داستان‌های کوتاه

عنوان: خنده در خانه‌ی تنهایی

مجموعه داستان کوتاه

نویسنده: بهرام مرادی

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی

انتشار اول: ۱۳۸۱، تهران، نشر اختران

انتشار دوم: ۱۳۹۸، لندن، نشر مهری

طرح جلد: پارسوآ باشی

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۶۱۳۹۸-۷-۹

© بهرام مرادی ۲۰۱۹

همه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده است.

هرگونه استفاده‌ی شنیداری، تصویری و بازانتشار این اثر با اجازه‌ی کتبی نویسنده
ممکن است.

نمایه:

داستانِ دو دقیقه‌یی

چ ک ه

L

نویسنده غول است

مهمانی سر نگرفت

شوهری برای ایلونا

چشم‌های پنهانِ روزِ واقعه

داستانِ دو دقیقه‌بی

از خانم نازنین مینایی، نویسنده‌یی که به‌تازگی با انتشارِ یک رُمانِ عشقی سرِ زبان‌ها افتاده بود، دعوت شد در شبِ هنرمندانی که ماهی یک‌بار دورِ هم جمع می‌شوند، چیزی که حداکثر ده دقیقه - متناسب با حوصله‌ی جمع - طول بکشد، بخواند. شاید در موقعیتِ دیگری، بعضی کلمات باعثِ رنجشِ ایشان می‌شد، ولی باید خاطر نشان کرد اولن دعوت شفاهی بود (و به‌گونه‌یی ضمنی نشان‌دهنده‌ی راه درازِ او تا تثبیت‌شدن به‌عنوانِ نویسنده) دومن از طرفِ شاعره‌یی شده بود (از جوش‌و‌خروش‌هاش برمی‌آمد همه‌کاره‌ی آن جمعِ ماهانه است) که باوجودِ آشنایی کوتاه‌مدت، آن‌قدر خود را صمیمی و نزدیک احساس می‌کرد تا او را «نازی‌جون» صدا بزند. از این‌ها گذشته مینایی زنِ کناره‌جویی بود؛ آن‌قدر که حتا بعد از اسم‌در‌کردنش کم‌تر کسی از آشناهاش باور می‌کرد او بتواند یک جمله‌ی کامل، یک فکر، یک احساس - بالاخره چیزی، هر چیز را در یک جمعِ دوسه نفره بر زبان بیاورد؛ چه رسد به نوشتن؛ آن هم رُمان؛ آن هم از نوع عشقی‌ش. و حُب طبعن در چنین اوضاعی خودی‌نشان‌دادن تو یک جمع - آن هم جمعِ هنرمندان - می‌توانست بی‌فایده نباشد. (فکر کنم چنین چیزهایی را بتوان به یک نویسنده‌ی گم‌نام بخشید و تصوراتِ شیطانی بدان نسبت نداد.) نازنین مینایی دعوت را با روی‌خوش پذیرفت، یکی‌دو روزی در پس‌زمینه‌ی کارهای خانه و تروخسک‌کردنِ بچه‌ها به آن اندیشید و بعد تقریبین فراموشش کرد؛ یا

دقیق‌تر: مokolش کرد به بعد. هنوز تا آخرِ ماه خیلی مانده بود؛ چیزی که خلافتش ثابت شد. نازنین مینایی با مشغله‌های یک زنِ خانه‌دار، گاهی وقت‌ها رشته‌ی رفت‌وآمد روزها از دستش درمی‌رفت و اگر تلفنِ شاعره به‌دادش نمی‌رسید، بعید نبود سرِ ماه بگذرد و بعدن هیچ چیز نتواند تسلالت دهد.

و حالا چهارپنج روز وقت داشت. چه باید می‌کرد؟ اولین چاره، پیش‌نهادِ تلویحی شاعره بود مبنی بر خواندنِ تکه‌یی از رُمانش (وقتی «چیز جدیدی» نداشت راحت‌تر بود «تیکه‌یی از همین» را بخواند)؛ ولی اگر کوتاه‌ترین بخش را هم یک‌نفس می‌خواند، باز چیزی بیش از نیم ساعت طول می‌کشید. تازه مگر می‌توانست همین‌طور الابختکی سر کتاب باز کند و بخواند؟ ماجراهای پیچیده‌ی عاشق‌معشوقی بود که امکان نداشت بدون دانستنِ تک‌تکِ آن‌ها و ساخت‌وبافت حلزونی‌شان (تعبیری از خودش) پی به موقعیت‌های بعدی و مهم‌تر: احساساتِ نهفته در پس‌و‌پشتِ وقایع برد. از این‌ها گذشته به‌نظرش قدری ناجور می‌آمد که در جمعی این چنین از رُمانش بخواند؛ انگار که آمده باشد به تبلیغِ کالایی. پس فکر، درجا رد شد.

راه دیگر، نوشتنِ یک داستان کوتاه بود. از این نظر دستش پُر بود. چندین دفترچه داشت که سوژه‌ها را ظرفِ سالیان در آن‌ها نوشته و دسته‌بندی کرده بود: دوسه‌تایی مختصِ پخته‌ها و رسیده‌ها؛ چندتا مملو از آن‌هایی که می‌بایست سرِ فرصت (و چه قدر در مضیقهِ فرصت، اندکی فرصت بود) پروردشان. یکی دوتایی هم پوشیده از خط‌های شکسته و کج‌معوج: فکری، جمله‌یی، حتی کلمه‌یی؛ و چنان باعجله نوشته شده بودند که گویی امیدی نبود روزی به‌کار آیند. با این حال نوشته شده بودند و کسی چه می‌داند، کم نبوده‌اند آثارِ بزرگی که با جان‌گرفتن از یک کلمه خلق شده‌اند. خُب، پس منتظر چه بود؟ چرا دست‌به‌کار نمی‌شد؟ نه، امکان نداشت نازنین مینایی آدمی که آن‌همه به کارش احترام می‌گذاشت از این راه برود. مینایی با وجود این همه سال درخفانوشتن و حتا انتشارِ یک رُمان - با همه‌ی تعریف‌هایی که ازش کرده بودند - ماهر نبود. به‌فرض هم اگر

بود امکان نداشت در هول و هراسِ سرآمدنِ وقت بتواند یک سطر هم بنویسد؛ که اگر هم می‌نوشت، مطمئن بود چیزی آبکی از کار درمی‌آمد. بله، خُمِ رنگرزی که نیست. تازه یواش یواش می‌فهمید چه کار بچه‌گانه‌یی کرده که آن قدر بی‌نه‌ونو به شرطِ اصلی گردن گذاشته است. واقعن که. عجیب است که تا به حال فکرش را نکرده بود: آخر چه‌طور می‌شود نشست و تصمیم به نوشتنِ داستانی ده دقیقه‌یی گرفت؟ آمدم و شخصیتی، در فضا و موقعیتی انگِ داستان، خواست دو صفحه حرف بزنند، یک دقیقه که حرف زد باید جلوی دهانش را گرفت و ساعت را بهش نشان داد؟ مهمل بود.

به‌نظر می‌رسید نویسنده‌ی ما کم‌کم دارد تحت‌تأثیرِ بلا تکلیفی و عصبانیت از خود و دل‌خوری از دعوت‌کننده، از میدان به‌در می‌رود و همین آن‌وَدَم است که عطای داستان‌خوانی در جمعِ هنرمندان و متعلقاتِ بعدیش را به لقاش ببخشد، که چیزی شبیه ندای غیبی، یا آن‌طور که خودش دوست دارد بنامدش: الهام، بله الهام بر او نازل شد: یکی از داستان‌هایی را که نوشته ولی هنوز حک‌و‌اصلاح نکرده انتخاب و آماده کند.

۷

پوشه‌ی حک‌و‌اصلاحی‌ها نسبتن قطور بود و چون پرچمی نیم‌افراشته و به پیروزی‌نایل‌نیامده در گذرِ شلاقی زمان، در طبقه‌یی از کم‌دلباس‌ها نشست بود و انتظار می‌کشید (نویسنده‌ی ما نه کم‌دِ وسایل شخصی دارد، نه میز؛ چه برسد به اتاق‌کار).

مینایی پوشه را باز کرد و بعدِ ساعتی کلنجار رفتن با خودش و داستان‌ها، کوتاه‌ترین‌شان را که کم‌تر از چهار صفحه بود و پنج دقیقه هم در جنگ با گوش‌های ندیده‌ی مرموز تاب نمی‌آورد، بیرون کشید. می‌ماند دست‌وپا کردنِ دوسه ساعت وقت که با یک حساب‌کتابِ دقیق و برنامه‌ریزی ریاضی‌وار شکار شد: دو روز مانده به سرِ ماه، وسطِ هفته، بچه‌ها مدرسه، شوهر سرِ کار، خرید انجام، غذا شبِ قبل پخته، بینِ ساعت هشت تا دوازده ظهر: زمانی که خانه از مغول‌ها پاک بود. گرچه یک ساعت کافی بود؛ اما کی خبر داده اتفاق غیرمترقبه‌یی رخ

نخواهد داد؟ اتفاق؟ غیرمترقبه؟ این بی‌چاره مینایی کم مانده بود از هراس‌های مبهم به‌سرش بزند.

حُب، بعد چی؟ بعد هیچی. بعدی ندارد. داستانِ داستان‌نوشتنِ خانم نازنین مینایی، نویسنده‌یی که نظراتِ متناقضی درباره‌ی خود برانگیخته و حتا خیلی‌ها که به‌نظر می‌آید سرشان تو کار است، در تظاهر به بی‌اعتنایی، مدعی اند اسمش را هم نشنیده‌اند، بله، داستان این خانمِ نازنین در همین‌جا خاتمه‌یافته است. پایانِ باز هم ندارد. تمام است و اگر خیلی لوس و خنک به‌نظر تان می‌رسد (و عنقریب است لُندلُند کنید حُب که چی، منظور؟ و فاتحه‌ی داستان را بخوانید و من هم همین‌جا جواب‌تان را بدهم که خیلی حرف دارید بردارید خودتان ادامه‌اش بدهید، اصلن یک‌جور دیگر بنویسدش) می‌توانم اضافه کنم تصورم این است که خانم مینایی داستان‌ش را به خوبی و خوشی اصلاح و پاک‌نویس می‌کند، در جمعِ هنرمندان می‌خواند و در عینِ دست‌پیدا کردن به بخشی از نیاتش - در درازمدت، باصبر، باحوصله - بخشی از داشته‌های نازنین‌ش را - در کوتاه‌مدت، صاعقه‌وار، یک‌بارگی - از دست می‌دهد و این داستان (رُمان؟) دیگری ست و پس... نقطه.

۸

و من که باز هم دارم می‌نویسم.

بله، حالا این خانم مینایی نمی‌گذارد. حتا مهلت نمی‌دهد یک توضیحِ سردستی بدهم. می‌گوید «آقای عزیز من تازه داشت توجهم جلب می‌شد.» می‌پرسم به داستانِ خودتان؟ می‌گوید «نه آقا جان. به این‌که چه‌طور بعد از این همه مقدمه‌چینی می‌خواهی بلاخره واردِ اصلِ مطلب بشوی.» مقدمه‌چینی؟ اصلِ مطلب؟ من مگر مقاله‌نویسم؟ از نظرِ من اصلِ داستان همانی ست که نوشتم.

«از نظر شما.»

این را با چنان لحنِ ریش‌خندآمیز و منکوب‌کننده‌یی می‌گوید که جایی میان ستون فقراتم مور مور می‌شود و او که می‌داند ضربه را کجا وارد آورده (هم نویسنده

است، هم زن؛ مجهز به قوه‌ی شهودی‌ی دوبل) اضافه می‌کند «بنویس.» و حالا من خالقِ را جلوم می‌بینم که به جهان، جهانی که چندان رغبتی بدان ندارد، تا شایسته‌ی زیست رویاهاش کند فرمان می‌دهد: بشو. و عجباً: می‌شود:

(با این همه هنوز اندک‌کی هشیاری برام مانده تا قبل از یک‌سر کله‌پاشدن در این افسون شهادت بدهم: از این به بعدش این دیگر مینایی‌ست. خودِ خودش. همان نویسنده‌یی که دغدغه‌ی تنگی وقت آن‌قدر خیال‌پردازش کرده که شب‌ها هم خواب داستان‌های ننوشته‌اش - کلمه‌به‌کلمه - را می‌بیند و روزها در حالی که به ده‌ها کارِ خانه سروسامان می‌دهد، در فرصت‌های کوتاه تکه‌تکه یخ روی دستِ راستش - دقیقن انگشت‌های شست و اشاره و میانی - می‌گذارد؛ بلکه سوختگی‌شان را - که به‌چشم نمی‌آید - التیام دهد؛ و نمی‌شود و او نمی‌تواند پیشِ هیچِ دکتری برود؛ حتی به شوهرش بگوید - که دستش بیندازد؟ - و حالا به من می‌گوید «بنویس.» و عجباً: می‌نویسم:

روزِ موعود، کمی از هشت گذشته، خانه در سکوتِ رویانگیزی فرو رفته است. حتا با وجودی که پنجره‌ی رو به خیابانِ آش‌پزخانه باز است، خبری از عبورمرور اتومبیل‌ها و سروصدای معمولِ شروعِ جدی روز نیست. عجیب‌تر از این، نبودِ پژواکِ صدای نخراشیده اما دل‌نشینِ جوانکِ ترکی‌ست که از کله‌ی صبح میوه‌ها را رنگ‌به‌رنگ تو پیاده‌رو می‌چیند و یک‌پنگ تبلیغ‌شان را می‌کند. حتا خودِ مینایی، خودش هم یک جورِی‌ست. سبک است، پرکاه. دستش هم نمی‌سوزد. جوری به قوری‌شیشه‌یی مملو از چای گیاهی، که دمی پیش روی میزغذاخوری گذاشته، خیره شده، انگار که کاروبارِ دنیا فروهشته، در دریایی سبزرنگ غوطه می‌خورد.

می‌نشیند. شروع می‌کند به خواندنِ داستان. این‌جور مواقع یک‌نفس می‌خواند و با قلمی قرمز زیر سطرها و کلمه‌های ناجور، جانيفتاده و لق را خط می‌کشد. دور دوم که می‌خواند، مکث می‌کند، پس‌وپیش می‌کند و جای‌گزین؛ می‌رود تا

آخر. حالا همان طور فقط می‌خواند؛ بی‌قلم. مگر نباید حک و اصلاح کند؟ خُب، نمی‌کند. اصلن نیست تا بکند. کجاست این نازنین مینایی؟ نه، عجلو نباشیم. فرصت بهش بدهیم تا وقتش برسد. هنوز یک دقیقه نیست که نشست. شاید منتظرِ جافتادنش در وضعیتِ جدید است. بله، خوب که دقت کنیم، حالش به حال آدم‌های منتظر می‌ماند.

زنگ می‌زنند (اتفاق غیرمترقبه؟). نه از پایینِ ساختمان، درست از جلوی درِ خانه. تکان نمی‌خورد. خدا خدا می‌کند طرف هر کس است (چه کسی این وقتِ روز؟) برود. نمی‌رود: دومین زنگ. کوتاه و شرم‌زده. نازنین داستان به‌دست رو پنجه‌پا خود را پشتِ در می‌رساند، گوش می‌ایستد. سکوتِ محض. (پس آن گله بچه‌های کوچک و تُخسِ همسایه‌ها که سراسرِ روز یا با آسانسور بازی می‌کنند یا تو پاگردِ پله‌ها پتو پهن می‌کنند و مهمان‌بازی راه‌می‌اندازند کجان؟) سومین زنگ. طرف مطمئن است کسی خانه است؛ وگرنه لجاجت نمی‌کرد. پس دیدن دارد. آهسته از چشمی در نگاه می‌کند. واویلا: مرد است. برق‌آسا گردنش را پس می‌کشد. صدای قلبش چند ولوم بالا می‌پرد. مرد؟ چه مردی؟ کدام مرد؟ ناخودآگاه چشماش دنبال ساعت می‌گردد که نمی‌یابد و در آش‌پزخانه است. نکند سرایداری، تعمیرکاری چیزی‌ست. چهارمین زنگ. دوباره کجکی از چشمی نگاه می‌کند: سبزه است، به ایرانی‌ها می‌خورد. دیگر بدتر. سرووضعش مرتب است. پاکتی به دستِ راستش دارد، یک بطری هم به آن یکی دست با روبانی به گلوش. گویی آمده باشد به مهمانی. مهمانی؟ سرزده؟ این وقتِ روز؟ امان از دست این ایرانی‌ها. بی‌خبر کله‌شان را می‌اندازند پایین و می‌آیند سرِ آدم هوار می‌شوند. حتا از یک تلفنِ خشک و خالی من‌دارم می‌آم هم دریغ دارند. تلفن؟ آشنا نیست که آخر. آن‌طور که از چشمی پیدا بود، مینایی در عمرش هم ندیده بودش. پنجمین زنگ. آن‌قدر کوتاه انگار بخواهد بگوید می‌دانم همین پشت هستی، باز کن دیگر.

نازنین دست‌ها را به شقیقه‌ها می‌برد و تازه متوجه می‌شود داستان تو پنجه‌هاش

است و لابد از فرط هیجانی که نمی‌تواند بفهمدش تقریبین مجاله‌اش کرده. سعی می‌کند بر خودش مسلط شود. بی‌صدا سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌پرسد «Wer ist da?» بی‌اختیار به آلمانی گفته؛ ولی خوب گفته. این‌طور شاید مرد را دست‌به‌سر کند.

«می‌بخشید خانم مینایی، عرض کوچکی داشتم.»

بدتر از بد: به نام می‌خواندش. درست آمده جایی که می‌خواسته بیاید. شنیدن نام خودش به این روشنی، از دهان یک مرد ایرانی غریبه چنان خلع‌سلاحش می‌کند که بی‌اختیارتر از قبل می‌گوید «اشتباه اومدید آقا.» این دیگر چه جورش است؟ چش شده؟ یکی آمده در خانه‌اش، به نام می‌خواندش، (اسمش هم که روی زنگ در است) خودش هم که به‌فارسی فصیح جواب می‌دهد اشتباه آمده‌اید؛ و حالا توقع دارد طرف جا بخورد و بگوید ببخشید و برود؟ اصلن مگر چه خبر است؟ لولوخور خوره است مگر این مرد؟ باز کند دیگر.

۱۱ و حالا در را چارتاق باز می‌کند. (با آن همه احتیاط‌کاری) و مرد... مرد با همه‌ی زیبایی مردانه‌اش چشماش را پر می‌کند: چه لب‌خند نرم و محجوبی دارد. موهای تاب‌دارش را به عقب شانه زده و شبق است یک‌سر. مخمل قهوه‌یی چشماش دنیا را می‌نوازد و سرکشی‌ها رام می‌کند ها: موم.

«سلام. من نیک‌زاد هستم.» و وقتی چین پیشانی‌ی نازنین را می‌بیند، لب‌خندی می‌زند عسل.

«شادکام. نیک‌زاد شادکام.»

«معذرت می‌خوام، ولی به‌جا نمی‌آرم.»

جوان نگاهی شرم‌آگین به کاغذهای دست خانم مینایی می‌اندازد. نگاش سرزنش هم دارد. انگار همین چند ورق کاغذ است که نمی‌گذارد این خانم به‌یاد بیاورد او را. دست نازنین به پشت‌سر می‌سُرد.

«بله، سرتون شلوغه. می‌دونم، ولی اجازه بدید پیام تو و چند کلمه...»

یکه‌و مینایی، وحشت‌زده در را تا نیمه می‌بندد. رنگ به صورت ندارد.

«آقا من شوهر دارم. بچه‌هام، شوهرم سرظهر...»

واقعن که. خانم مینایی، نویسنده‌ی عزیز، کاتبِ عشق، آخر این جوان می‌خواهد باهات حرف بزند، شوهر دارم یعنی چه؟ مگر می‌خواهد درسته قورت بدهد؟ نگاش را ببین. آمدنش را ببین. بین پاکت - حتمن میوه را، این شراب را - شراب دیگر چرا؟ - با روبانی که با آن همه سلیقه به گردنش آویخته - مگر آمده تولد؟ کی داشتی راستی؟ - بگذار بیاید تو. یک فنجان چای جلوش بگذار. بگذار سفره‌ی دلش را جلوت باز کند. بین دردش چیست. تو که آن همه تو داستان‌ها - رُمان‌ها حالا دیگر دستِ این‌وآن است و سند - از دل می‌گویی، این که خودِ دل است. نمی‌گوید رفته در خانه‌اش، هدیه برایش بردم، راهم نداد؟ دعوتش کن بیاید تو. می‌توانی بگویی کارِ واجبی داری؛ زیاد کِشش نمی‌دهد. آدمِ فهمیده‌بی معلوم می‌شود. بابتِ شوهرت هم نگران نباش، من قانعش می‌کنم. (چی شد؟ کدام من؟ من، یعنی تویی که داری می‌نویسی؟ یا خانم مینایی که گفته بنویس؟ صبر کنیم الان معلوم می‌شود. تدوین سراسری بود.)

«خُب، بفرمایید تو. من راستش...»

«بفرمایید. قابلِ شما رو نداره.»

اول پاکت را به دست می‌دهد. ناخودآگاه انگار لمسش کرده‌بی که می‌گوید «گیلاسه. از همین پایین خریدم.»

«مگه بازه؟»

«جوانک به‌خاطرِ شما بهم تخفیف داد. سلام هم رسوند.» و بعد بطری را می‌دهد آن یکی دستت. «به خوبی خودتون ببخشید. من یهو فهمیدم. اینه که باعجله اومدم. اگه از قبل می‌دونستم، شاخه‌گلی چیزی...»

«اختیار دارید. دندونِ اسبِ پیش‌کشی رو نمی‌شمرن.» از سرِ عادت در این جور مواقع می‌گویی تا فضا را صمیمی کنی. لب‌خند هم می‌زنی. اما بدجوری معذبی تا پشتِ حرفاش را دریابی؛ که حتمن او که می‌گویدشان، فکر می‌کند آن حد آشکار اند که توضیح‌شان ندهد. و هی از خودت می‌پرسی اصلن این کی هست؟ آشنای

شوهرت نباشد؟ می‌گویی «شما انگار با شوهر من...»

«بابتِ شوهرتون نگران نباشید. قانع‌کردنش با من.» (آهان. همین‌جا بود. یواش‌یواش معلوم می‌شود این جوانک با همه‌ی متانتش حریف چغری‌ست و می‌داند دنبال چه آمده - چه؟ - و راسخ به بُرد است.)

حُب: حالا خانم مینایی گیل‌اس‌ها را - چه درشت و خوش‌رنگ اند - تو ظرفِ بلورینِ خوشگلی ریخته، وسطِ میز آش‌پزخانه گذاشته، خودش این‌ور، شادکام روبه‌روش نشسته و دارد چای‌گیاهی می‌نوشد؛ که پاش را تو یک کفش کرده بود که همین تو آش‌پزخانه راحت‌تر است. گفته بود «خانم مینایی، من از پشتِ همین میز اودم و فقط همین‌جا می‌شه به کارم رسیدگی کرد.» مینایی حالا به‌طور عجیبی آرام است. موضوع کم‌کم دستش آمده و اگر این سکوتی را که افتاده به‌سهمِ خود ادامه می‌دهد به‌خاطر این است که دربی‌اورد طرف چه توقعی از او دارد. سطر به‌سطر داستان را با دقت می‌خواند و هرچه جلوتر می‌رود به قاضی تازه‌کاری می‌ماند که با وجودِ دانستنِ قوانینِ قدرتِ تصمیم‌گیری ندارد، انگار تجربه‌اش کفاف نمی‌دهد. به این هم فکر می‌کند که شاید یک جای کار اشکالِ جدی دارد - کجا؟ نمی‌داند - ولی همچین مبهم حس می‌کند یک جایی زور به کار رفته؛ مثل قطعه‌یی که سرِ جاش نیست و با چکش سعی می‌کنیم جاش بیندازیم و، پس ناشیانه، پنهان‌کاری هم می‌کنیم. به متهم متوسل می‌شود «من چه کار می‌تونم بکنم؟»

نیک‌زاد - که از وجناتش برمی‌آید ذره‌یی اعتقاد به متهم‌بودنِ خود به امری ندارد - صدایش را با کمالِ مهربانی و سادگیِ قل می‌دهد تو فضا «حک‌واصلاح کنید.»

«آن که حُب بله. ولی...» خجالت می‌کشد بپرسد ولی کجاش را؟ مگر این جوان جواب‌گوی ساختنِ دنیایی‌ست که حالا روی کاغذ است؟ نه که. او که خودش به شکایت از آن آمده. شکایت؟ از چی‌ش؟ دوباره به داستان فکر می‌کند. می‌بیند

خواسته یک داستان کوتاه عاشقانه بنویسد. در آن جا نیک‌زاد عاشق مَهر و می‌شود - چه اسم‌هایی هم انتخاب کرده - هر دو جوان اند. این که بیست و چهار پنج سالی بیش‌تر ندارد، مَهر و هم بیست ساله است. به‌هم می‌آیند. همه چیزشان به‌هم می‌آید: زیبایی‌شان، جوانی‌شان و سرشار اند از عشق. موانعی هم البته وجود دارد که در حیطه‌ی یک داستان کوتاه نمی‌شود زیاد پیچیده و پُرکشمکش باشد: مثلاً این که مَهر و هنوز تازه دبیرستان را تمام کرده و پی‌جاگرفتن در دانش‌گاه است و پس‌والدینش ناراضی اند. اما آن چه او می‌خواهد در داستان تأکید کند عشقِ زلال، ساده و پرشور آن‌ها به هم‌دیگر است. آن‌ها بزرگ‌شده‌ی این‌جا اند و از عشق درکی یک‌جانبه ندارند. بالاخره مَهر و تصمیم می‌گیرد قید دانش‌گاه را - با همه‌ی علاقه‌یی که به تحصیلات‌عالیه دارد - بزند و یک دوره کارآموزی سه ساله بگذرانند و سرآخر با هم ازدواج می‌کنند. خُب، اشکال این داستان کجاست؟ نیک‌زاد، انگار لحظه‌به‌لحظه در ساختمانِ ساده‌ی داستان با او گشته، دستش را از آن سرِ میز پیش می‌آورد، انگشتش را روی سطرهای آخر می‌گذارد و می‌گوید «این جاست؛ همین جاست که باید اصلاح بشه.» مینایی جامی خورد. تا به‌حال هیچ‌کس نتوانسته به او بگوید حتا این کلمه را بردارد و آن کلمه را بگذارد - شاید از این به‌بعد خیلی‌ها این کار را بکنند، ولی تا به حال هرگز - و این یک‌دفعه آمده و شیرازه‌ی خودِ ساختمانِ داستان را هدف قرار داده. نیک‌زاد گردن کج می‌کند و ادامه می‌دهد «اعتراف می‌کنم شما ما رو غافل‌گیر کردید. از بس در مضيقه‌ی وقت بودید حتی فرصت ندادید کمی زمان بگذره و ما عاقلانه‌تر مسئله رو حل کنیم.» خانم مینائی مبهور شده. فکر می‌کند این نرمشِ تاکنونیش جوانک را قدری پُررو کرده. شاید هم سحرِ آن نگاه مخمل‌عنابی شده؟ نه. نباید بی‌هیچ واکنشی این‌جا بنشیند تا یک‌سره بلع شود. می‌گوید «خُب ببینید آقای شادکام، این داستان یه‌بار نوشته شده و قطعاً احتیاج به اصلاح داره.» نیک‌زاد قاطعانه سر تکان می‌دهد «و دقیقن من به همین دلیل تا به‌حال مزاحم‌تون نشده بودم. سخت بود. اما انتظارِ زمانی رو می‌کشیدم که شما تصمیم به اصلاح کردنش

بگیرید.» و مینایی می‌فهمد که باید خیلی از خودش مایه بگذارد تا در مقابل این بولدوزر واندهد. «لطف کردید. اما باید عرض کنم تصور شما از حک و اصلاح یک چیزه، تصور من چیزِ دیگه.» نیک‌زاد با قیافه‌یی حق‌به‌جانب می‌گوید «خُب البته شما نویسنده اید و من یه آدمِ عادی که در عرضِ سال شاید دوسه‌تا داستان هم نخونم. اما وقتی پای زندگی من و یکی دیگه میون می‌آد نمی‌تونم با فلسفه‌بافی از سر وازش کنم. بنابراین لطف کرده با یه چرخشِ قلم (تا دل به‌دست آرد سبک‌بار می‌خندد) این‌طور می‌گن نه؟ - با یه چرخشِ قلم این آخرشو عوض کنید.»

«امکان نداره.» (قاطعانه گفته؛ مشتش را هم بفهمی نفهمی روی میز کوبیده که حالا مایعِ سبزرنگِ توی قوری موج برداشته.)

«یعنی چه امکان نداره؟ مگه آیه‌ی نازل شده است؟»

مینایی حالا صداش تله‌لری دارد «نه آیه است، نه نازل شده. ولی ساختمانِ هر داستانی یه هارمونی داره که اگه یکی از ستون‌هاشو برداریم کلِ کار فرومی‌ریزه.»

«اون وقت تکلیفِ زندگی من چی می‌شه؟ مالِ مَه‌رو؟»

«آقا ازدواجِ عالی‌ترین تجلیِ عشقه، پایانِ خوشِ لَهیبِ شیدایی‌ست - که شما دو نفر تو این داستان صاحبش هستین.» نیک‌زاد غمگین و سربه‌زیر آرام می‌گوید

«بله درست فرمودید: پایانِ خوشِ عشق، پایانِ همه چی.»

عجیب است که او با همه‌ی جوانیش چه ماهرانه مایه‌حرف‌ها را به نفع خود برمی‌گرداند. مینایی اما، نرم می‌گوید «نه. نه. منظورم این نبود. به یک معنا پایانه. یعنی پایانِ یک دوره؛ و آغازِ دوره‌یی دیگه.» نیک‌زاد چنگی تو موهایش می‌زند، کفِ لب‌ها را به سرانگشت می‌گیرد «بله. آغازِ زندگی مشترک: شب‌وروز باهم‌بودن، باهم دعواکردن، غُرزدن، خستگیِ مفراط، جنگِ اعصاب، کارکردن برای خونه‌خریدن، ماشینِ فلان‌جور داشتن، مهمونی‌دادن، پیداکردن دوستانی که حتمن متأهل باشند، حتمن هم هیچ هم‌وغمی جز کارکردن و به‌فکرِ خنواده‌بودن نداشته باشند؛ بچه‌دارشدن. آها: یکی؟ کمه. دوتا؟ نه، سه‌تا به‌تره: ببین خنواده‌های بزرگ. آه خنواده‌ی بزرگ تو پیری آدم به‌درد می‌خوره... همین؟ یعنی زندگی

فقط همین؟» مینایی برای اولین بار دلش به حال او می‌سوزد. از این که این همه جوان است، این همه خام است و عجل. می‌گوید «خُب، توی همه‌ی زندگی‌ها مشکل هست، اما اگه عشق و تفاهم باشه اینا هیچه.» نیک‌زاد این بار که دهان باز می‌کند، حسِ سقوط مینایی را احاطه می‌کند «شما خودتون تو زندگی تون عشق و تفاهم هست؟» چندبار دهان مینایی ماهی‌وار بی‌صدا بازوبسته می‌شود. هوا کم آورده؟ «آقا خواهش می‌کنم تو زندگی خصوصی من دخالت نکنید.»

«دخالت؟ شما دارید سرنوشت ما رو رقم می‌زنید، اون وقت من دخالت می‌کنم؟ گفتید عشق و تفاهم؟ چندوقته شوهرتون با یه شاخه گل نیومده خونه؟ مگه متقابلن جشن تولدهای همو فراموش نمی‌کنید؟ از کی دستِ همو باعشق نگرفتید و زیرِ همون درخت‌هایی که هنوز نجوای عاشقانه‌تون یادشون هست قدم نزدید؟»

«ولی ما سه تا بچه داریم، فرصت نمی‌کنیم به خودمون برسیم.»

«آه، بله، بچه‌ها! صبح باید آماده‌شون کرد برند مدرسه، ظهر باید غذاشون آماده باشه - آقای خونه هم که هر کجا باشن قرقی‌وار سر می‌رسند تا قاروقور شکم رو بخوابوند - عصر هم که باید یکپو برد ورزش، اون یکی کلاسِ موسیقی، سومی هم وردلِ خانم تا هی بهانه بگیره. و شب؟ رسیدگی به مشق‌هاشون، حمام کردنشون، کشیدنِ نازشون، کتاب‌خوندن تو تخت‌شون. و بعد مثلِ جنازه افتادن تا روز بعد این دوی مارانتی از سر گرفته بشه. بله، دیگه کی وقت می‌مونه برای عشق؟ اون هم از زندگی جنسی تون - وقیح‌م؟ باشه - سالی، ماهی. اونم چند دقیقه. نه، حداکثر دو دقیقه. بی‌شر، بی‌شور، سرد. و حالا می‌رسیم بر سر تفاهم...» تا نفس تازه کند سکوت می‌کند. مینایی به لرز افتاده است. احساسِ ضعفِ شدیدی در ناحیه‌ی شکم و زانوها می‌کند. می‌خواهد دهان باز کند که تلفن زنگ می‌زند. هول می‌کند. نای تکان خوردن ندارد. بلاخره هرجور شده بلند می‌شود و به اتاق نشیمن می‌رود. پشتِ سرش نیک‌زاد می‌گوید «می‌بینید که این فقط شما نیستید که منو می‌شناسید؛ من هم شما رو می‌شناسم.»

مینایی گوشی را برمی‌دارد. صدای زنانه‌ی منزل آقای فلانی را می‌خواهد. اسمِ شوهرش را می‌گوید. صدا ناآشناست. زنِ غریبه؟ شوهرش؟ حالِ تهوع بهش دست می‌دهد. مینایی تأیید می‌کند این جاست. زن می‌خواهد بداند آقای شادکام نامی آن‌جا اند یا نه؟ مینایی با دهان باز، رُک‌زده، گاه به گوشی گاه به نیک‌زاد نگاه می‌کند؛ که این یکی متوجه می‌شود و لب‌هاش تکان می‌خورد «با من؟» مینایی سر تکان می‌دهد. نیک‌زاد عاجزانه لال‌بازی می‌کند «نیستم. من این‌جا نیستم.» مینایی می‌گوید «نه خانم، من همچین کسی رو نمی‌شناسم.» زن می‌گوید «خوب هم می‌شناسید خانم.» و بعد یک‌دفعه صدایش را بالا می‌برد «خانم دست‌وپاتونو از زندگی ما بکشید بیرون.» و دَرَقِ گوشی را می‌گذارد. مینایی همان‌طور پای میز تلفن ایستاده. نیک‌زاد بلند می‌شود می‌آید تو نشیمن. می‌گوید «این هم از تفاهمِ ادعایی‌تون. می‌بینید؟ این همون مَه‌روی خوب و عاشقه که اون‌جا تصویر شده و حالا یه سال نگذشته - یه سال پیش نوشتینش نه؟ - تبدیل به ستوان کلمبو شده. مملو از سوءظن، بی‌اعتماد، حسود، بددهن. نه این‌که فکر کنید او فقط این‌جوره، نه. همین هفته‌ی پیش توی یه مهمونی، که هم‌کلاسی‌هاش هم بودند، نزدیک بود با یکی دو تا از اونا دست‌به‌یقه بشم که چرا هی با مَه‌رو می‌گن و می‌خندن. اونا روابطِ محلِ کارشونو مضحکه می‌کردن و من که تک افتاده بودم هی خون‌خون‌مو می‌خورد. بعدش هم دعوای جانانه‌ی کردیم و حالا یه هفته است که قهریم. و شما و شوهرتون چی؟ شما که تقریباً دیگه برای هم علی‌السویه اید. بودونودتون برای هم فرقی نمی‌کنه. و شما هی می‌نشینید داستان می‌نویسید - البته اگه وقت بکنید. اگه هم نه، خواب‌شو می‌بینید - هی اون تصویرِ واهی‌تون از عشق رو صیقل می‌دید. رُمان‌تون رو که خوندم گریه‌م گرفت. دلم گرفت که بازم دو نفر دیگه رو به‌زور توی الگوتون از خوش‌بختی فروکردید.»

مینایی، لش‌وپش از حمله‌های این نیک‌زاد شادکام، با ته‌مانده‌قوایی که امید دارد یاریش دهد، می‌گوید «اما داستان دقیقن یعنی این، یعنی خلقِ دنیایی که

نیست.»

«نسخه‌ی خوبی‌یه، ولی لااقل در این مورد عین فروغلتیدن به دنیای واقعیات بیرونی‌یه. از این مبتذل‌تر مگه می‌شه؟»

مینایی حالا یک چیز به ذهنش می‌رسد که شاید بتواند قدری تبرئه‌اش کند. می‌گوید «نمی‌دونم. شاید فراتر از این کرم داستان، کنکاش موقعیت‌ها و مهم‌تر از اون دوام رابطه‌ی عاشقانه است که برام جذابه.»

«و همین جذابیت وسوسه‌تون می‌کنه برید تو جلدِ یک معلم اخلاق؛ با قهرمان‌هایی که مظهرِ زیبایی و نیرو و عشقن. نه؟ شاید شما هم مثل فیلم‌های هالیوودی فکر می‌کنید وقتی دو نفر با ویژگی‌های اعلا ساختید، وقتی یک عشقِ کامل، یک زن و مردِ کامل آفریدید، تا خواننده رو سرخورده نکنید، باید بکشونیدشون به محضر؟ پس اجازه بدید به‌تون یه نکته‌ی فنی رو عرض کنم: به‌تر نیست این‌قدر همه چیز رو کامل و هپروتی خلق نکنید تا به نتایجِ اسفانگیز نرسید؟ و تازه خُب بعد؟ به بعدش فکر نمی‌کنید؟ زندگی خودتون که جلو روتون هست، لطف کردید و این شتر رو درِ خونه‌ی ما هم خوابوندید، دوروبرتون هم که ماشالا کم نیست. این بعدش، این به‌قولِ خودتون دوره‌ی جدید چی می‌شه؟»

خانم مینایی می‌خندد. پریدگی رنگِ چهره‌اش کم‌کم زایل شده «مَه روتون هم انگار چیزایی ازم می‌خواد. راستی نظر او چی‌یه؟ او هم برای روزِ حک‌و‌اصلاح لحظه‌شماری می‌کرده؟»

نیک‌زاد حالا کنار میز است و یک‌جفت گیل‌اس را برداشته و از بندک‌هاش تاب می‌دهد «او که می‌دونید توداره و بروز نمی‌ده؛ ولی هر وقت یک‌یو می‌بینه که دانش‌جوست، هر وقت از جوان‌های هم‌سن‌وسالِ خودش و خودم می‌گه که فارغ از غمِ دنیا شب‌زنده‌داری می‌کنند و خوشن، هر وقت مثلاً از همسایه‌بی می‌گه که با بیست‌وپنج سال سن دوتا بچه داره و چل ساله می‌زنه، خلاصه هر وقت تصویرِ آرزوها و واقعیت‌هاشو توی نی‌نی چشماش می‌بینم، دلم ریش‌ریش می‌شه. آرزو می‌کنم معجزه‌بی بشه و برگردیم به همون دورانِ عشق‌و‌عاشقی‌مون.

این طوری مطمئنم خوشبخت‌تریم.»

باز هم باید بنویسم خانم مینایی؟

می‌گوید «نکته‌ی تأسف‌بار اون جنجالِ خونادگی - به دعوای خونادگی می‌مونه نه؟ - این بود که من چنان مقهورِ حمله‌های گازانبری این نیک‌زادخان شده بودم که نتونستم چیزی رو که تمام‌وقت به‌طور مبهمی تو کلام ویزويز می‌کرد به زبون بیارم.»

و آن نکته چه بود؟

«این که دنیای داستانِ واقعیتِ جای‌گزین‌ناپذیرِ خودشو داره، با واقعیتِ بیرونی فرق می‌کنه. نویسنده هم حق داره آرزوهاشو بنویسه.»

البته چیزهایی گفتی. ولی بفرض که پافشاری می‌کردی، به کُتش می‌رفت؟ نمی‌گفت خانم فلسفه‌بافی نکنید پای زندگی من در میان است؛ که گفت هم؟

«شاید. اما مهم‌ترین دفاعیه‌ی من می‌تونست باشه.»

دفاعیه؟ بله، حُب. اما...

آن‌شب در جمع پرهیاهوی هنرمندان - از همه رسته‌ودسته - خانم شاعره‌یی که برنامه را می‌چرخاند و سرش خیلی شلوغ بود در فرصتِ مناسبی پشت میکروفون قرار گرفت و حضار را دعوت به «اندکی توجه» کرد. درست است که ایشان خوب برنامه‌ریزی کرده بودند، اما برنامه یک چیز بود، پیش‌رفت‌نش چیزِ دیگر. شعرخوانی و موسیقی و رقص تمام شده بود. شاعره در فواصل تنفس داده بود؛ اما بعد با هزار جان‌کندن و عرق‌ریختن توانسته بود جماعت را به سکوت - «قدری سکوت» - وادار کند. هنرمندان می‌خوردند، می‌نوشیدند، گپ می‌زدند و حتا موقعِ اجرای برنامه‌ها همه‌شان سالن را می‌انباشت. خانم شاعره تا به‌حال میانه‌ی چند دعوا را گرفته بود، چند نفر را آشتی داده بود و حتی شعرِ سوزانی - به‌قول خودش «از ته جگر» - در مدحِ مهر و عشق و تفاهم و از این دست

چیزهای والا خوانده بود.

شاعره که تقریبین صدایش به خرخر افتاده بود گفت «توجه بفرمایید دوستان. توجه. در آخرین بخش این شب زیبا و به یادماندنی خوشحالم هنرمند جوانی را به شما معرفی کنم که... خواهش می‌کنم قدری سکوت بفرمایید... بله، ممکن است برخی از ما با کار ایشان آشنایی داشته باشیم؛ اما نه با خود ایشان. (در این حین کتاب قطوری را بالا گرفت) ایشان نویسنده‌ی حساسی اند که به رازها و افسون‌های عشق واقف اند (چند نفر سوت کشیدند و دست زدند. همه اوج گرفت) توجه کنید دوستان... من از ایشان دعوت می‌کنم یکی از قطعه‌های زیبایی را که به‌تازگی نوشته‌اند برای ما بخوانند. این شما و این هم خانم نازنین مینایی، نویسنده‌ی عشق.»

به یک‌باره سکوت شد. چند نفر نیم‌خیز شدند و سرها شروع کرد به چرخیدن. همه‌گی با نگاه‌های پُرسا به دنبال زنی می‌گشتند که تا به حال ندیده بودندش. جوان‌ترها مشتاقانه منتظر بودند. میان‌سال‌ها، در حالی که سعی می‌کردند برقی نگاه‌شان را در پس یک بی‌خیالی عمیق نمایشی بپوشانند، زیرچشمی اطراف را می‌پاییدند. مسن‌ترها تقریبین لُندلُند می‌کردند. یکی‌شان به بغل‌دستیش می‌گفت «نویسنده؟ بفرمایید پاورقی نویس مبتذل.» آن یکی پرسید «حالا چی نوشته؟» طرف گفت «چه می‌دانم. مگر من وقتِ پرداختن به این خزعات بی‌ادبی را دارم جانم؟»

از میزِ پرتی در گوشه‌ی سالن زنی سی‌وپنج ساله، خجول و آرام بلند شد و از کنار دیوار به‌طرف شاعره به‌راه افتاد. مردی، تقریبین چسبیده به او، با رفتاری هم‌چون بپاها، همراهیش می‌کرد و هر نگاه مشتاقی را به خانم نویسنده، در دم با تیزی نگاهش سلاخی می‌کرد. خانم مینایی پشت میکروفون رفت و بیاش کنار دیوار ایستاد. نویسنده تک‌برگ کاغذی را جلوش گرفت و با صدایی که آرام، رسا و جذاب بود خواند:

«داستانِ دو دقیقه‌یی»

نون نویسنده‌ی گمنامی بود که سال‌ها تلاش داشت داستانی در مجلات به چاپ برساند. هر هفته با یک داستانِ آماده به اداره‌پست می‌رفت و امیدوار بود هفته‌ی بعد آن حروف ریز و خوش‌ریختی را ببیند که با نامش در صفحاتِ میانی مجله‌یی به چاپ رسیده است. ولی در عوض - گاهی اوقات - در صفحه‌ی «با خوانندگان» یک جوابِ چند خطی دریافت می‌کرد: «خواننده‌ی گرامی نون. شما هنوز باید زیادتر بخوانید، زیادتر بنویسید. مخصوصن به ایجازنویسی بزرگان فن دقت نمایید. گوستاو لوبون نویسنده‌ی شهیر تاریخِ تمدن می‌گوید...» و نون زیادتر می‌نوشت، زیادتر می‌خواند. عاقبت پس از سال‌ها، یک مجله علمی تازه منتشر شده در نامه‌یی از او درخواست کرد داستانی حداکثر دویستون و نیمه - ریز - و هزاروپانصد کلمه‌یی ارسال دارد («به استحضار می‌رساند به علتِ فضای علمی مجله و کمبودِ صفحات و مشکلاتِ عدیده‌ی دیگر...» و هكذا) تا در صورتِ تصویبِ هیئت تحریریه‌ی محترم، در یکی از شماره‌های آتی چاپ شود.

۲۱

نون با شوق و ذوق به کار پرداخت. اما انگار بخت با او یار نبود. هر کار می‌کرد نمی‌توانست داستانی با این مختصات بنویسد. به گذشته‌ها، به این همه سال رجوع کرد، نیافت. درمانده شده بود و آن وقت بود که تصمیم گرفت خودش را بنویسد. شخصیتی خلق کرد به نامِ میم که ایضن نویسنده بود. نون می‌خواست میم را در موقعیتِ خودش قرار دهد: نویسنده‌یی که می‌خواهد یک داستانِ کوتاه کوتاه بنویسد ولی شخصیتِ داستانش سرکش و بی‌ملاحظه است و حاضر نیست در خانه‌ی هزاروپانصد کلمه‌یی سر کند.

نون شروع کرد به نوشتن. هر کلمه و جمله را اندازه می‌گرفت. حساب می‌کرد هر پاراگراف چه قدر از فضای صفحه را خواهد گرفت و امیدوار بود هیئت تحریریه‌ی محترم ریزترین خط را به او اختصاص دهد و یک دفعه دید این میم نویسنده همه‌کاره شده و خودسرانه، خارج از پی‌رنگِ اولیه‌ی نون، با جوانی به نام شین درافتاده و صفحه پشت صفحه است که سیاه می‌شود، درازگویی می‌کند،

ماجرای پشتِ ماجرا می‌آفریند، بی‌خودی همه چیز را کش می‌دهد، توصیفات طولانی می‌کند و خلاصه هیچ ملاحظه‌ی نون و فرصت‌طلاییش را نمی‌کند. نون تصمیم گرفت کارش را با این میم و شین یک‌سره کند. میانِ یکی از ماجراها و درگیری‌هاشان پرید وسط و تضرع‌آمیز گفت «آخه مگه خونه‌ی خاله‌تونه که این همه بریزوبپاش می‌کنید؟ بابا من باید یه چیز کوتاه هزار و...» که میم سرش جیغ زد «تو چی می‌گی این وسط؟» و شین مشتِ جانانه‌یِ را که می‌خواست به چانه‌ی میم بزند، به بینی نون کوبید و او از معرکه فرار کرد و آن دو را به حالِ خود گذاشت. سرخورده به کاغذها خیره شد و چون به هیچ‌وجه قصد نداشت این فرصت‌طلایی را بعد از این همه سال از دست بدهد، فکر کرد با این شرایط هیچ چیز نمی‌توان نوشت مگر یک جوک؛ و نوشت: یک رشتی، یک تُرک، یک اصفهانی...»

یکی قاه‌قاه خندید. نازنین مینایی کاغذ را پایین گرفت و با چشم‌اش میانِ جمع گشت «شما هم این جوک رو شنیدید؟» صدایی گفت «من شنیدم.» صدایی دیگر «کدوم یکی؟ همون تُرکه و اصفهانی و رشتی‌یه؟ هاه‌ها...» خنده‌ها قاطی شد. مینایی همچون شومنِ زبردستی گفت «شما، بله شما، تشریف بیارید این‌جا. شما هم بیایید. بله بیایید. آخه هر چیزی روایتِ خاص و راویِ خاصِ خودشو داره. شما هم که اون گوشه می‌خندید، بله شما هم بیایید. (آن‌ها رفتند جلو کنار نویسنده ایستادند. بپای مینایی حالا تقریبین خودش را قاتی جوک‌گوها کرده بود: چسبیده به مینایی) حُب، حالا شما شروع کنید. و بعد شما. و شما... بله، یک تُرک، یک اصفهانی...»

اول صدای خنده از بلندگوها برخاست و بعد کلماتی نامفهوم و خانم نازنین مینایی کاغذش را تا کرد، در جیب گذاشت و در شلوغی و خنده‌بازار ناپدید شد (اصلن بود؟). مردی شکل‌وشمایلِ بپاها در میانِ دیگران می‌خندید و تلاش داشت با سروصدا و حرکاتِ دست وسطِ جوکِ یکی دیگر بپرد و جوکِ خودش

را بگوید. داستانک‌هایی که حالا روایت می‌شد شفاهی بودند؛ همه نوع شخصیتی هم داشتند؛ همه نوع: رشتی و تُرک و اصفهانی که اغلب بودند؛ گاهی هم قزوینی و لُر و تهرانی واردِ صحنه می‌شدند (حتا تو یکی‌شان روس و آمریکایی و یک کنگویی نقش‌های کوچکی داشتند). کوتاه‌کوتاه هم بودند و باوجودی که شخصیت‌هاش خیلی هم خود را واقعی نشان می‌دادند، راوی‌هاشان آن‌ها را زیاد جدی نمی‌گرفتند و دوست داشتند به همه چیز بخندند. و مهم‌تر این‌که: حوصله‌ی کسی را هم سر نمی‌بردند: نه هنرمند را نه غیرهنرمند را.

خیابان‌های برلین آگوست ۹۹

چ ک ه

(چخوفی کافکایی هدایتی)

زنم گفت تو دیوانه‌یی روانی‌یی گفتم عجب بهش فکر نکرده بودم به پلیس هم
همین را گفتم یعنی حرفِ زنم را پلیس پرسید رسمی یا غیررسمی
رسمی

۲۵ من وقتی قرار است بینِ دو چیز یکی را انتخاب کنم حتمن اولی را انتخاب
می‌کنم پلیس قبل از تایپِ جوابم پرسید مدرک
ندارم

برگه‌یی از کمدِ هزارپیشه‌اش برداشت و کنارِ دستش گذاشت گفت این خودش
جرم است اگر رسمی باشی باید تأییدیه داشته باشی همیشه هم همراهت باشد
(برگه را بالا آورد) وگرنه قانون به نمایندگی منافع عمومی حق شکایت دارد گفتم
پس غیررسمی برگه را سرِ جاش گذاشت یکی دیگر برداشت پرسید شاهد داری
زنم

گفت اعتبارِ شهادتِ همسر به اندازه‌ی نصفِ یک شاهدِ کامل است گفتم این‌جا
هم پس خودم گفت بیپه‌وده است گفتم نصفی زنم نصفی هم خودم می‌شود یک
شاهدِ کامل کاغذ را لایِ غلتکِ ماشین تحریر گذاشت تک‌انگشتی می‌زد گفت
شهادتِ یک دیوانه حتا اگر رسمی باشد و تأییدیه داشته باشد نصفه هم حساب
نمی‌شود تو که غیررسمی هستی گفتم شهادتِ یک کرم چه‌طور گفت آدرس

با انگشت اشاره به شقیقه‌ام زدم ندید انگشت‌هاش یک لحظه آرام گرفت گفت
آدرس گفتم این جاست کتاب کلفتی را ورق زد و گفت قانون تصریح می‌کند یک
حیوان وقتی می‌تواند شهادت بدهد که به‌لحاظ مسکن و معیشت مستقل باشد
نوک سبیل‌هاش را تاب داد گفت شما با این وضعیت مطلقن شانسی ندارید

دست‌وپام را جمع کردم شما خطابیم کرده بود گفتم خود شما چی انگار خودش
چنین فکری به کله‌ش زده باشد باد کرد و لب‌خند پیروزی زد گفت البته به
عنوان یک شهروند البته اما دو شرط دارد (نوک زبانم بود بگویم ندارم که) اول
این که باید قانعم کنی (برگه‌یی برداشت گویی صداهای داخل سرم را شنیده باشد
گفت) که دیوانه‌یی دوم الان پروتکل را می‌نویسم و امضا می‌کنم اما ساعت و
تاریخ دو ساعت بعد را می‌زنم اگر در حین خدمت دولتی شهادت بدهم مایه ندارد
خُب شروع کن گفتم کجا را باید امضا کنم بلند شد گفت شما اصلن به حرف
من گوش می‌کنید (کلاهش را برداشت پیراهنش را درآورد) شرط اول (سیگاری
روشن کرد نشست پاهاش را روی میز دراز کرد وزن بدن را روی پایه‌های عقبی
صندلی انداخت عقب جلو رفت گفت) ببینم چه کار می‌کنی

تو صندلی لم دادم گفتم حس می‌کنم توی سرم یک کرم یا یک هزارپا شاید
باشد راه می‌رود کاه‌دود کرد گفت خیلی آبی‌ست خیلی‌ها همچین ادعایی دارند
یک کم خلاقیت به خرج بده گفتم شب‌ها بخصوص بعد از دعوا با زنم تا وقتی
آشتی کنم فکر می‌کنم کرم یا چه می‌دانم هزارپایی ام که از وقتی یادم می‌آید
رفته‌ام داخلِ سرِ یک آدم انگشت‌اشاره‌اش را جلوم تکان داد گفت چه اصراری
داری قضیه را پیچیده کنی این خودش پرونده‌ی علی‌الحده‌یی‌ست اختلال در
زندگی شهروندان

پس قانع‌کننده نیست

با تأسف سر تکان داد گفتم خیلی زود سرتیر می‌شوم این‌طور وقت‌ها مثلن
اگر تصادف در حال رانندگی در اتوبان هستم من مأمور حمل گوشت ام و
تصادف در حال عبور از روی پل‌هوایی دلم می‌خواهد فرمان را کج کنم کمی

پرواز کنم گفت از خسته‌گی‌ست گفتم فقط همین با قطعیت گفت یادم بیندازید برگه‌شکایتِ قانون را از مأمورِ حملِ گوشتی که می‌خواهد غیرقانونی پرواز کند تنظیم کنیم من فقط حافظِ امنیتِ شهروندانم نمی‌دانم توصیه می‌کنم بعد از این‌جا بروید پیشِ روان‌شناس (من سکوت کردم انگشت‌اشاره‌ش را بدون تکان خوردن دست به طرفین خم کرد) نه هنوز قانع نشده‌ام گفتم تخفیف بدهید گفت قانون فصل‌حراجی ندارد زیرلب فحشی پراندم گفت چی کاغذی دیگر برداشت گفت توهین به مأمورِ هول‌هولی گفتم شما خیلی مشکل‌پسند هستید گفت قانع‌کننده نیست قانون جرم دارد گفتم ولی زن من وسعت‌نظر دارد تکان که بخورم می‌گوید تو دیوانه‌یی روانی هستی شیتزوفرن هستی تصدیق کنید که کلمه‌ی زیبایی‌ست آن وقت شما

پای چشم‌اش لرزید دست دراز کرد به طرف کلاهش گفت اولن که ایشان زن‌تان هستند دومن اگر کسی ادعایی کند که نتواند ثابتش کند جرم است (زن‌تان را بعدن احضار خواهیم کرد) و وقتی حتا نتواند یکی دیگر را قانع کند اهانت است گفتم نه خواهش می‌کنم صبر کنید بگذارید یک امتحانِ دیگر بکنیم آخر من که نمی‌توانم برای جلبِ اعتمادِ شما کارهای غیرعادی کنم (دستش را روی سبزه‌سیر کلاهش کشید) من گفتم کارهای غیرعادی گفتم نه من این‌طور فکر می‌کنم می‌کردم یک تلاش دیگر ببینید یک‌روز تعطیل بعد از بگومگویی لطیف با زنم رفتم ایست‌گاه قطارِ مرکزی زنم گفته بود برو بیرون هوایی بخور اما من می‌دانستم محتاجِ بوی گوشت هستم قدری که چرخیدم محضِ تغنن میانِ آدم‌هایی که سرشان را بالا گرفته بودند و به تابلوی اعلامِ حرکتِ قطارها نگاه می‌کردند ایستادم مردی ژولیده روی پله‌ها ایستاده بود و با آدم‌های نادیدنی و تصاویرِ داخلِ پوستره‌های تبلیغاتی حرف می‌زد چیزی می‌گفت و چیزی می‌شنید هیچ‌وقت هم قدوقامتِ آن آدمِ فرضی را فراموش نمی‌کرد درست به چشم‌اش نگاه می‌کرد رفتم جلوش میان دیدنی و نادیدنی‌ها ایستادم او همین‌طور به چشمای مخاطبش زل زده بود و به زبانی که من نمی‌فهمیدم حرف می‌زد یک‌دفعه حس

کردم جایی که او نگاه می‌کند درست روی سینه‌ام می‌سوزد و اول یکی بعد دوتا بعد یک کرور آدم به سینه‌ام می‌کوبیدند و می‌گفتند باز کن باز کن گفت قانع شدم پاهاش را از روی میز برداشت بلند شد گفتم منظورم این بود که پیراهنش را می‌پوشید خمیازه کشید گفت ضمنن شما اشکالِ شنوایی هم دارید تمام است همه چیز میزان است بعد پروتکل را تایپ کرد و پرسید امضا که داری گفتم چندتا یعنی در حقیقت یازده تا همه را هم می‌توانم از چپ و راست و معکوس بنویسم نوکِ قلم را بین دندان‌ها گذاشت و روی میز ضرب گرفت گفت قانون تأکید دارد اعتبارِ انگشت بیش‌تر است گفتم اگر اجازه بدهید دوست دارم امضا هم کنم هر کدام را که شما پسندیدید گفت باشد ولی بدابه‌حالت اگر از رقیق‌القلبی من سوءاستفاده کنی که برات گران تمام می‌شود کاغذِ اداری داد و من شروع کردم پشتش امضا کردن دقیقن چل و چار نوع امضا بود ولی این دفعه چل و پنچ تا از کار در آمد و او همان چل و پنجمی را انتخاب کرد خواستم اعتراض کنم که این امضای من نیست یعنی تا به حال نداشته‌ام که دیدم انصافن قشنگ‌تر است ابهتش بقیه را انگشت به دهان کرده مثل امضای آدم‌های پدر و مادر داری که اگر به عمرتان هم ندیده باشید از پُزی که موقع امضا کردن می‌گیرند می‌توانید به مقام و منزلت‌شان پی ببرید گفت انگشت هم باید بزنی یک خوشگلش را گفتم تو این زمینه تمرین نداشته‌ام روی کاغذی تمرین کردیم یکی او می‌زد یکی من عاقبت یکیش را انتخاب کردیم که هم ظرافت داشت هم روشنی و چون نمی‌دانستیم مال کدام‌مان است آن را با قیچی از کاغذ بریدیم و پای پروتکل چسبانیدیم پروتکلِ ادعایمانه را داخل پوشه‌یی گذاشت و گفت بروم و منتظر نامه‌ی دادستان ایالت بشوم

تو خانه تا زخم فهمید شروع به فحش و فحشیت کرد گفتم حالا دیگر چه می‌خواهی زنگ زد به قرارگاه پلیس فریاد کشید آقا این مرتیکه با این مشخصات دیوانه است طرف هم چیزهایی گفت و زخم گوشی را تترق گذاشت گفت بلاخره کِرم‌ت را ریختی تقویمش را برداشت و روی همه‌ی روزها نوشت در دسر در دسر

فرداش نامه‌یی از طرفِ دادستانِ ایالتی خطاب به زنم رسید که ضمنِ ستودنِ حمیتِ او در پاسداری از قوانینِ شهروندی دعوت کرده بود به‌عنوانِ شاهدِ آی‌بی‌کلاه در دادگاهی برای رسیدگی به شکایتِ شخصی مدعی دیوانه‌گی حضور یابد خرجِ ایاب‌وذهاب و ساعت‌هایی را که در دادگاه به‌سر خواهد برد را هم می‌دادند زنم جیغید تو آبرو برای من نگذاشتی گفتم چه حرف‌ها خانم از صدقه‌سرِ من دادستانِ کلِ یک ایالتِ کامل آدم‌حسابی و عاقل حسابت کرده و نامه‌ی شخصی برات می‌نویسد اگر در حمیتت پافشاری کنی بعید نیست یک نشانِ عالی درجه یکمِ شهروندی هم با حقوق و مزایا دریافت کنی سری تو سرها دربیاری پوزخندی زد فریاد کشید از صدقه‌سرِ تو از دامانِ پُرمهرِ یک خانواده‌ی اصیل نجیب کنده شدم چه بلاها که سرم نیامد به‌کی‌به‌کی‌قسم که تو روانی هستی دوستانه بهت توصیه می‌کنم بروی پیشِ یک روان‌شناس گفتم اتفاقن آقای پلیس هم همین‌طور دوستانه همین توصیه را کرد عاقل که نیستم وگرنه می‌گفتم شما دوتا با هم گاب‌بندی کردید من هم وقت گرفته‌ام زنم پرده را بالا گرفت که شاه‌گه زدی عزیزم ترکمون زدی (یکهو صداش را پایین آورد و مهربان شد) دست بردار مرد آخر چرا می‌خواهی خودت را انگشت‌نمای خلاق کنی مگر مرا دوست نداری

اتفاقن از فرطِ دوست‌داشتنش بود که مجبور بودم کاری کنم گفتم کلک نزن کلک می‌خواهی بزنی حالا (سرش را یعنی چی تکان داد) حالا می‌خواهی بزنی زیرش که من دیوانه نیستم (لباش چین برداشت که من کی گفته‌ام - حالا وقتش بود مچش را بگیرم) اولن بیست سال پیش گفتم آدم باید خانواده‌دار باشد با فرهنگ باشد اصیل باشد گاو نباشد تو نیستی تو هستی بعد گفتم بی‌عاری عقلِ معاش نداری تو طویله بزرگ شده‌یی شیرین‌عقل بعدش دورانِ مشعشعِ کلماتِ زیبا رسید سرکوفت زدی سرِ هر چیزوناچیز پاچه‌ام را گرفتی تا بالاخره کشف کردی یارو دیوانه است روانی‌ست و چون وجودِ آدمِ دیوانه برای اجتماع خطرناک است و مهم‌تر از آن اگر کسی بر وجودِ چنین آدمی واقف باشد و به دستگاه‌های

زیربط معرفیش نکند جرمِ جنایی دارد چه چاره‌یی جز معرفی و شناساندنِ این عنصرِ خطرناک (از سخن‌رانیم کیف کردم) زنم سرزنش‌آمیز نگام کرد گفت ولی من نرفتم گزارشت را بدهم گفتم تو دادگاه این را نگوئی که قوزبالاقوز می‌شود زنم قطره‌اشکی ریخت کف دستم را زیر چانه‌اش گرفتم قطره را گذاشتم جیبم گذارنه گفت آخر کی می‌رود خودش را دیوانه معرفی کند (شرط می‌بندم حسودیش می‌شد) گفتم خودِ مجرم این‌طوری علاوه بر تخفیف بعید نیست حق بدی آب‌وهوا هم بگیرم (این را از خودم درآوردم تا آرامش کنم آقای پلیس می‌گفت تعلل در معرفی مجرم اشدِ مجازات را دارد) زنم گفت حالا چی می‌شود گفتم هیچی عزیزم شهادت تو شاهدِ آی‌بی‌کلاه و آقای پلیس شاهدِ آی‌باکلاه را که جمع بزنی می‌شود یکی‌ونصفی همین خودش کافی‌ست که مدرکِ دیوانه‌گی را بدهند دستم و لااقل تو یک شب سرِ بی‌غصه روی بالش بگذاری زنم چنان جیغی کشید که آویزهای بدلی چراغ‌سقف بل‌بل کرد حس کردم کرم هزارپا از خواب پرید و دوونیم میلی‌متر جایی داخل سرم جابه‌جا شد داشت می‌گفت لازم نکرده فکر من باشی بی‌بته‌ی‌احمق مدرکت را بده به مادر هرزه‌ت قاب بکند بزند سردرِ طویله‌ش تا مردم بفهمند چه سنده‌یی پس‌انداخته

چندتا ظرف شکست (آن‌هایی را که من درشان غذا می‌خوردم) قیچی گذاشت به پیراهن‌ها و کراوات‌ها و دو دست کت‌وشلوارم (این کارش تقلید از نمایشی بود که به‌تازگی دیده بود - یعنی دوستِ جان‌درجانش خانم لام دیده بود و برایش تعریف کرده بود و او فکر می‌کرد خودِ خودش دیده - گفتم عزیزم این‌طور ممکن است خیاطیت خوب شود ولی واقعن تقلید چیز خوبی نیست اصالت ندارد) و چون دید من سیگار می‌کشم و انگار تو سینما دارم فیلمِ وحشت می‌بینم چس‌فیل با کولا می‌خورم یورش برد طرفِ مدل‌های رنگ‌وارنگِ ماشین‌هام تا آمدم به خودم بجنبم سه‌چارتایی را خرد کرده بود چندتایی را کج‌وکوله میچ دستش را چسبیدم گازم گرفت من هم بازوش را گاز گرفتم موهاش را کشیدم آرام گرفت افتاد به زنجموره من هم شروع کردم به تعمیر مدل‌هام

نزدیکی‌های غروب شنیدم که زنم با یکی حرف می‌زند از خوش‌وبش‌های ماسیده‌ش فهمیدم آن‌ور خط خانم لام است که تازگی‌ها یعنی از چند ماه پیش به این طرف مردش - لام لام - خبر داشت یا نداشت شده بود چماقی تو دست زنم که چپ می‌رود راست می‌رود بکوبد تو سر من که درد این آقای لام بخورد تو سر تو همه‌ی توش و توانش در خدمتِ آسایش زن و بچه‌ش است در خدمتِ منافعِ زندگانش آخر مگر من چیم از خانم لام کم‌تر است

هیچیش یک پارچه خانم است به تمام معنا متکی به نفس مدیر مدبر زیبا سرشار از لطافت همه‌چیز تمام

از نوعِ خداحافظی زنم فهمیدم آقا و خانم لام به خانه ما خواهند آمد هفته‌ی پیشش ما خانه‌ی آن‌ها بودیم آخرش نفهمیدم این لام لام چه دسته‌گلی به آب داده بود زنم می‌دانست نمی‌گفت

رفتم حمام سروصورتی صفا دادم به آینه‌ی بخار گرفته نگاه کردم و تحکم کردم عاقل باش آبروی همسرت را پیشِ این لامی‌ها حفظ کن روی آینه دوتا چشم گذاشتم و یک هلالی پایینش گفتم بخند غش کرد

جلوی آقا و خانم لام تعظیمِ غرابی کردم گفتم سرافراز فرمودید آقای لام زیرلب جوابِ نامفهومی داد خانمش اصلن نگام نکرد با اکراه خودش را کنار کشید به طرفِ زنم رفت بازوش را دور شانه‌ی او پیچید در حالی که به طرفِ مبل می‌رفتند زمزمه‌وار دل‌داریش می‌داد آقای لام پاورچین از من دور شد و رسمی و ناراحت روی مبل نشست

حظ کردم فضای خانه سرشار از شفقتِ زنانه نجوای رُمانتیکِ سِرِ سنگینِ طمأنینه در مقابلِ شدایدِ نفس‌گیرِ زندگی بود آن دو زیباتر از همیشه پوشیده در پیراهن‌های سیاه بلندِ آستین‌حلقه‌شان سرها را به هم تکیه داده به نقطه‌ی نامعلومی آن‌ور پنجره نگاه می‌کردند سایبان دست آقای لام روی پیشانی در جلوه‌ی ویژه‌ی این فضا سخت موثر بود من هم نشستم و به شکوه سکوتِ آن‌ها پیوستم آرزو کردم ای کاش در این لحظات آن‌قدر به پروازِ روحم باور داشتم

که این فضای ملکوتی تسلیت و شفقت را مالِ خود برای خود بدانم (آدم دلش می‌خواست پیکی عرق بزند یک دل سیر گریه کند اما این لام بی‌خاصیت اصلن حال نمی‌داد) اما من آن‌جا بودم هنوز بودم دو خانم زیبا و یک آقای مصیبت‌زده روبه‌رویم نشسته بودند هیچ کاری‌ش نمی‌شد کرد خواستم گریه کنم دهانم اصرار داشت به همان شکلِ خندانِ آینه بماند خواستم بروم قهوه‌یی غلیظ درست کنم که آقای لام فرمودند دوستِ عزیز لطفن بنشینید صرف شده من و خانم تصمیم گرفته‌ایم قدری تا اندکی با شما حرف بزنیم (آقای لام وقتی به کسی می‌گوید دوستِ عزیز واقعن می‌خواهد درجه پیوندش را اعلام کند ولی نمی‌داند چه چیزی تو صداش بود که فکر کردم این بار بیش‌تر خواسته بگوید آهای کسی که اسمت را شنیده‌ام و چندباری دیده‌امت خفه‌خون بگیر بتمرگ سر جات)

به خودم قبولاندم که این کلمات فضا را سبک کرد کفِ دست‌هام را به‌هم مالیدم گفتم منت گذاریم مستفیض فرمودید (جاش بود کلماتِ فخیم خرج کنم) حالا وقتش است خوان بگسترانیم چیزکی تناول فرماییم سخن شیرین بگوییم خانم لام لب‌های سرخش را کج‌وکوله کرد پلک خواباند صورتش را به‌طرفِ دیوار برگرداند چیزی گفت که من فکر کردم اگر تصمیم نگرفته بودم عاقل باشم آبروی زنم را نبرم ممکن بود تصور کنم گفته‌اکبیری یا چیزی در همین حدود پس برای این‌که به‌سهمِ خود فضا را سبک‌تر کرده باشم خنده‌ی پُرسروصدایی کردم به آقای لام گفتم ای یارِ غار با یک سیگاربرگِ اعلا چه‌طورید (آقای لام عاشقِ سیگاربرگ‌هایی‌ست که خانه‌ی ما می‌کشد) گفت آقا چرا متوجه نیستید زندگی خانوادگی شما در شُرفِ نابودی‌ست رنگم پرید نالیدم خبر موثق دارید قربان خانم لام یک‌بری نشست کونش را به من کرد و رو به دیوار تقریبین فریاد زد مرتیکه‌ی دیوانه (با کی بود اگر با من بود نه شاید بعید نبود واقعن مردِ دیوانه‌بی را چسبیده به دیوار دیده باشد) نباید کنترلِ خودم را از دست می‌دادم احتمالن هنوز آن شکلِ خنده روی آینه‌ی حمام بود لب‌خند زدم گفتم نه ناراحت نشدم خانوم دوستان از این شوخی‌ها با هم می‌کنند دیگر آدم عاقل که نباید به دل

بگیرد گفت همه‌ی دیوانه‌ها فکر می‌کنند عاقل تشریف دارند (عجب چرا تا به حال
فکرش را نکرده بودم) این یکی را اشتباه می‌کرد این درست که من از نیم ساعت
قبل راسخانه در نقشِ یک آدمِ عاقل فرورفته بودم اما به هیچ وجه فکر نمی‌کردم
عاقلم خانم لام است دیگر چیزی می‌گوید گفتم البته که حق با شماست اما
مسئله جوانب مختلفی دارد و تا خواستم توضیح بدهم دو واقعه یا دقیق تر چارتا
در آن واحد اتفاق افتاد

شکم بادکرده‌ی کرم ترکید و فوجی پروانه با رنگ‌های الوانِ زَقِ تو دالان‌های
سرم به گردش درآمدند تصمیم گرفتم خوشگل‌ترین‌شان را شکار کنم به موهای
سیاه تاب‌دارِ زنم بچسبانم

خانم لام چانه‌اش را کج و کوله کرد و گفت همش پز همش حرف‌های
قلمبه‌سلمبه

زنم جای گازم را رو بازوش مالش داد صورتش مچاله شد من توانستم رنگِ
قهوه‌یی سبزِ یک کرم یا هزارپا یا حشره را رو بازوش تشخیص دهم که از سوراخی
نامرئی به داخلِ پوست نفوذ می‌کرد باید جلوش را می‌گرفتم پس خیز برداشتم
به طرفِ زنم پام گرفت به میز

و واقعه‌ی چارم

ای وای لام بگیر این مرتیکه‌ی قرمساقِ دیوانه را

لام تخت‌سینه‌ام را چسبید به دیوار کوبید قاب‌عکسِ مینیاتورِ مردِ ریشوی
زِپرتی که لبِ جویی زِپرتی جامی بی‌قواره را به زنی بی‌قواره‌تر و دیلاق می‌داد
سیخکی بر فرقِ سرم فرود آمد پروانه‌ها به شانه‌ها فشار آوردند پرتابم کردند به
دره‌ی بی‌انتها و صداشان در دره منعکس شد

قاتل بالفطره قات بطره قاطر

دستِ بزَن پیدا کرده دیوِث

بریم

ساکت کو

بریم بریم بریم

بریم قاطر

پروانه‌ها از زورِ خوشی تکنو می‌رقصیدند

چشم‌ام را که باز کردم دوروبرم را نشناختم خانه‌یی بود دزدزده همه چیز به‌هم‌ریخته سوت‌و‌کُور شلخته کلکسیونِ قوطی نوشابه‌ام پَرِوِخ‌ش لگدمال شده بود دلم مالش می‌رفت هر چی تو یخچال بود خام‌خام خوردم نشستم به تماشای تلویزیون تا صبح پنجاه‌وهشت کانال با مهارت عوض کردم سیری کردم در اشرق و مشرق صبح رفتم پیشِ دکتر روان‌شناس یکه خوردم با وجودی‌که عنوانِ پرفسور داشت خیلی جوان‌تر از خودم بود کله‌یی از ته تراشیده حلقه‌یی به گوشِ چپ عینکی به چشم داشت که انگار وظیفه‌ش درشت‌کردنِ غیرواقعی مردمک‌ها بود مدتی به من خیره شد لکه‌هایی تو سفیدیِ چشم‌اش بود که هرکدام‌شان به شکلِ و قواره‌یی بود مرا به یادِ چیزها آدم‌های مختلف می‌انداخت گفت حرف بزَن گفتم چی بگم گفت از همه چیز از این تابلوِ خوشت می‌آید

۳۴

توی تابلو سرِ بزرگی بود با اسباب‌صورتِ از شکل‌افتاده هر کدام از آن‌ها به طنابی وصل بود که سرش را حیواناتِ موزی بدهیت می‌کشیدند زیرِ سر چند خنجرِ بلندِ براقِ تیزی‌شان را به بالا گرفته بودند گفت شاه‌کار است کارِ یک آدمِ باذوق پرسیدم مریض‌تان است چپکی نگام کرد مدادش را به‌طرفم تکان داد گفت ایشان نظریه‌پردازِ آخرین متدهای روان‌درمانی هنری اند گفتم باید من را ببخشید من از این چیزها سر در نمی‌آورم گفت پس از چی سر در می‌آوری گفتم گوشتِ قوطی ماشینِ پروانه هورهور و یژغیژ به‌نظرِ شما یک دیوانه قدرتِ فهم دارد

البته

قدرتِ تشخیصِ چه

صدالبته

پس فرقی با یک آدمِ عاقلِ چیست

قلم را تکان داد گفت فرقِ این و این (خط‌کشی را هم با دستِ دیگرش تکان داد) چیست

نزدیک بود بخندم بعد گفتم حتمن با این روش‌های ساده می‌توانند درجه اختلالِ روانی آدم‌ها را تعیین کنند باید جواب‌هاش را صادقانه می‌دادم من و من کردم با آن می‌نویسند با آن خط می‌کشند گفت اولین نشانه‌ی روان‌پریشی به‌نظر شما نوشتن نوعی خط‌کشی و خط‌کشی هم نوعی نوشتن نیست

سخت تعجب کردم راست می‌گفت دیدم احتمالن باید به‌ترین وقت برای طرحِ سؤالی باشد که از دیروز مشغولم کرده و چار واقعه را به‌راه انداخته بود پرسیدم می‌گویند یعنی آدم‌های عاقل مدعی اند که هر دیوانه‌یی فکر می‌کند عاقل است حالا اگر دیوانه‌یی مدعی شود که هر عاقلی فکر می‌کند دیوانه است اثبات‌شدنی‌ست

دکتر کفِ دستش را روی کله‌ی خارپشتیش کشید و نچنچِ کش‌دار و بامعنایی کرد گفتم نه اشتباه شد فرض کنید دیوانه‌یی ادعا کند آدم‌های مدعی دانش عقل و درایت این جور چیزها خیلی وقت‌ها یا همیشه دست به کارهایی می‌زنند که دیوانه‌گی محض است حالا وقتی یک آدمِ عاقل به حریمش تجاوز می‌شود دیوانه‌یی خودش را در رسته‌ی او جامی‌زند به جوش و خروش می‌آید سعی می‌کند با او یعنی اوی دیوانه مقابله کند آیا یک دیوانه هم نمی‌تواند با یک عاقلِ دیوانه‌نما به‌دلیلِ تجاوز به شئوناتش مقابله کند

دکتر با چشم‌های از بره‌دررفته مدتی به من نگاه کرد و دهانش را جنباند انگار چیزی می‌خورد بدون آن‌که واقعن چیزی در دهانش باشد گفت شما از کدام دسته‌اید گفتم هیچ‌کدام (ترسیدم ادعایی کنم که نتوانم از پشش برآیم) از جا پرید زیر بازوم را گرفت به‌طرف در کشاند گفت نه آقا اشتباه آمده‌اید این‌جا جای شما نیست گفتم پس کجا باید بروم گفت نمی‌دانم اول بروید تکلیف‌تان را با خودتان روشن کنید

برگشتم خانه سر راه حاشیه‌ی پارک نزدیک‌مان زنم را دیدم که فیش فیش کنان راه می‌رفت و تعدادی اردک و یک خرگوش و سنجاب توی یک خط پشت سرش می‌رفتند داد زدم سلام عزیزم (درخت‌ها کف مرتبی برآمان زدند) گفت چی دوست داری عزیزم گفتم کباب خرگوش برگشت چیزی به‌شان گفت (جیرجیرجیر) به‌طرف من آمد خرگوشه پشت سرش ورجه‌ورجه می‌کرد

شب یک کباب دیش خرگوش خوردیم از همان وقت دقیقن چند ساعتی بعد از خوردن کباب بیماری زنم شروع شد (بیماری را دیگران از جمله لامی‌ها و کاف‌کاف‌ها روش گذاشتند از نظر من چیزی شبیه به تصحیح یک گاف بزرگ طبیعت بود البته تصحیحی ناقص)

دو ساعت بعد از صرف خرگوش مطیع دست راست زنم تالایی بدون یک قطره خون افتاد آن را بوسیدم در یک چمدان بزرگ گذاشتم لای پنبه دو روز بعد پای راستش سه روز بعد پای چپش یک روز بعد تنه‌ش

حالا فقط دست چپ برآش باقی مانده بود و یک تکه گردن سرش درست از قسمت پایین با یک قطعه استخوان مفتولی (که انگار زنم از متعلقات سابقش کش رفته بود) به گردن وصل می‌شد هنوز جای فرورفته‌گی آن موجود قهوه‌یی سبز رو بازوش دیده می‌شد دیدم این دست بدجوری هماهنگی زیبایی زنم را مختل کرده مضاف بر این که غرولند می‌کرد از کجا لباس مناسبی برای جشن ختنه‌سوران پسر کاف‌کاف‌ها و دادگاه من پیدا کند در روز هفتم آن را هم با چاقوی آش‌پزخانه بریدم کنار بقیه در چمدان جا دادم زنم آخیشی کرد گفت زودتر به عقل ناقصت نرسید راحت شدم من دیدم این تصحیحات تغییری در وضعیت من ایجاد نکرده با این وجود چمدان را برداشتم رفتم اداره‌ی باستان‌شناسی یک صبح تا عصر دوندگی کردم تا توانستم آن را با یک مجمعه نقره‌کاری دوره‌ی هلاکوخان تاخت بزمن آوردم به زنم هدیه کردم گفتم بگذار تو دادگاه ادعاینامه‌ام ثابت شود وضع‌مان که روبه‌راه شد یک گردن‌بند برلیان برات می‌خرم و او به‌جای قوت‌قلب‌دادن به من زبانک انداخت یک شب تا صبح غر زد آخ طبیعت

روز دادگاه زنم را روی مجسمه نقره‌یی گذاشتم به دادگاه رفتم

قاضی به من گفت آیا در ادعایمان ثابت قدم هستید

البته که بودم دادستان طی نطقی غرایبی در فضیلت حقوق شهروندان و تلاش شبانه‌روزی قانون در پاسداری از آن تأکید کرد که متهم بدون هیچ‌گونه اغمازی باید به اشد مجازات برسد من چون وکیل نداشتم خرج بی‌خودی متذکر شدم اشد مجازات ناعادلانه است این موکل که صادقانه خود را به مراجع قانونی معرفی کرده است به حداکثر یک تأییدیه احتیاج دارد تا حداقل بداند در انتخابات به کدام دسته رأی بدهد و از بی‌هویتی اجتماعی خانوادگی خلاص شود

دادگاه نصف روز طول کشید زنم شهادت‌های ضدونقیض داد برعکس آقای پلیس سنگ تمام گذاشت قسم خورد که با مدارک غیرقابل انکار ادعایم‌های شاکی را تأیید می‌کند و اورا قی را که آن روز امضا انگشت زده بودیم به محضر دادگاه ارایه داد زنم الم‌شنگه به‌راه انداخت که این‌ها جعلی ست مدارک به وسیله‌ی یک متخصص معاینه تأیید شد زنم اعلام کرد در اولین فرصت به‌دست آمده خودکشی خواهد کرد پلیس گفت جرم دارد خانم علاوه بر این وقتی بگویید خودکشی می‌کنید و نکنید به دروغ‌گویی متهم خواهید شد که در قوانین بالاترین حد مجازات را دارد زنم برایش زبانک انداخت پلیس چشماش لوچ شد آب‌دهانش راه افتاد

قاضی اعلام کرد هیئت‌منصفه وارد شور می‌شود شدند همان‌جا روی صندلی خوابم برد

با کوبش ضربه‌یی هول‌ناک از خواب پریدم در جای‌گاه قاضی دستی مدام چکشی را روی ترازوی سنگی نامتعادل فرود می‌آورد قاضی با شمشیری دوفاق و براق می‌رقصید طنازی می‌کرد در جای‌گاه هیئت‌منصفه هشت جفت چشم بره‌وار یک دهان بسته ردیف هم بین زمین‌سقف‌النگ می‌خوردند پشت میز دادستان ردایی بلند مشکی با کتابی مفرغی قرار داشت در جای‌گاه شهود کلاه

پلیس کجکی میانِ مجمعه‌نقره‌یی افتاده بود از زیرش زبانی سرخ دراز شهوانی
له‌له می‌زد

دهانِ آونگ در جایگاه هیئت‌منصفه باز شد پژواکش تو سالن پیچید
بنا به شواهد و ادله‌ی موجود ادعانامه‌ی شاکی راجع به دیوانه‌گی متهم رد
پرونده مختومه فرجام ندارد
چکش رو پله‌ی ترازو فرود آمد یکی از کاسه‌ها به هوا بلند شد به سقف چسبید
ختم دادرسی

چاره‌یی نبود هیچ چاره‌یی نبود بیرون آمدم قدم‌زنان تا ایستگاه قطار رفتم در
ازدحام و شلوغی همانی را دیدم که با عکس‌ها آدم‌های نادیدنی اختلاط می‌کرد
تا مرا دید به‌طرفم آمد (چیزهایی تو سینه‌ام به حرکت در آمد) به دنبالش کسانی
می‌آمدند که سابق بر این تو پوسترها کالا تبلیغ می‌کردند با زبانی که تا آن زمان
نشنیده ولی کاملن می‌فهمیدم گفت به مجمع ما خوش آمدی
قطعه‌آینه‌یی داد نگاش کردم چشم‌ناقصی را توش دیدم خواب پلک‌هاش طوری
بود که گویی بهم چشمک می‌زند
به‌دنبال پیامبرِ جدید به‌راه افتادم

L

آن زمان تازه به این خانه آمده بودیم. نوساز است و اجاره‌اش نسبتن گران؛ در عوض دو وجب حیاط دارد که با بوته‌ها و درختچه‌های انبوه از پارکینگ جدا می‌شود. از باریکه‌راه آن گوشه‌اش هم می‌شود رفت‌وآمد کرد. همین دو وجب حیاط بود که چشمِ زنم را گرفت. هوا که خوب باشد، می‌شود بیلاق‌مان. برای من مهم‌تر از حیاط، فضایی بود که بین نشیمن و حیاط قرار دارد. این‌جا بهش می‌گویند وینترگارتن. درهای شیشه‌یی متعددی دارد از زمین تا سقف و مناسب‌ترین محلِ کار می‌توانست باشد برای منی که دست‌وبالم تنگ بود و نمی‌شد کارگاه جداگانه‌یی داشته باشم. من مجسمه‌سازم. آن وقت‌ها بیش‌تر با گِچ و رُس کار می‌کردم که خُب، ریخت‌وپاشش زیاد است؛ بخصوص که من اصرار داشتم همه چیز را در ابعادِ بزرگ بسازم.

به‌گمانم یکی‌دو هفته بعد از آمدن‌مان بود که زنم گفت «نگار این‌جا دزد داره.» شب، لباس شسته‌ها را روی این رخت‌آویزهای تاشو پهن می‌کند و تو حیاط می‌گذارد و صبح می‌بیند بعضی تکه‌ها نیست. پرسیدم حالا چیزِ گرانی رو بردند؟ گفت «نخیر. پنج‌تا از لباس‌زیرهای بنده و سرکار غیب‌شون زده.» و اکیدن سفارش کرد از این به بعد شب‌ها قبل از خواب یادم نرود رخت‌آویز را بگذارم گوشه‌ی وینترگارتن. گفتم بفرما، اینم از کارگاه بنده. گفت «وقتی خواستی بخوابی.» گفتم رطوبتش می‌زنه به کارا. گفت «می‌خوای لخت‌وعور راه بری؟ من

همسایه‌یی داریم که من پروفیسور مَازِما صداش می‌زنم. پنجاه‌وپنج را شیرین دارد و با زنش (صداش می‌زند: موتی) جفتِ خانه‌ی ما را دارند و از اولین مستأجرینِ این‌جا اند. آن اوایل، گاهی شب‌ها، پروفیسور از تو حیاط با یک بطر شراب می‌آمد سروقتِ من؛ که معمولن نشسته بودم به کار. پروفیسورِ تاریخِ یونان باستان تو دانش‌گاه است. خودش هم یونانی‌ست. مالِ طرف‌های سالامین؛ که چه می‌دانستم کجاست. روی نقشه نشانم می‌داد و رندانه می‌خندید «پونصد سال قبل از میلاد خشایارشا تونو همین‌جا شکست دادیم.» و می‌نشستیم ته شرابِ سالامین را به سلامتِی پدرانِ باستانی‌مان درمی‌آوردیم. شبی ازش پرسیدم این‌جا سابقه‌ی دزدی هست؟ گفت «مگه چیزی پیش‌آمد کرده؟» گفتم نه که، ولی خُب مثلن اگه میز و صندلی تابستونی و یا این دوچرخه‌ها تو حیاط باشند چیزی پیش نمی‌آد؟ چند لحظه شوخ‌وشنگ نگام کرد و پرسید «چندتا؟» گفتم از شما هم بعله؟ گفت «گه‌گذاری.»

اولین دزدی‌ها که می‌شود پلیس خبر می‌کنند. آن‌ها هم می‌آیند سروگوشی آب می‌دهند و می‌گویند می‌توانید یک شکایت علیه فرد یا افرادِ نامعلوم بدهید. مستأجرینِ هم‌کف جمع می‌شوند شور کنند. می‌گفت «وقتی دیدیم باید اسمِ تک‌تکِ شاکی‌ها رو با جنس و شکل و رنگِ اموالِ مسروقه تو شکایت‌نامه بیاریم از خیرش گذشتیم.» اما پروفیسور بعدن به صرافتش می‌یفتد. می‌گفت «اولش که مزاح بود. اما یه روز دیدم حتی یه دونه هم ندارم.» گفتم راه‌حلش که ساده بود. گفت «من تحملِ رطوبتِ لباس‌شسته رو ندارم.» می‌یفتد به شب‌پایی و یواشکی رخت‌آویزهای همسایه‌ها را معاینه می‌کند. می‌گفت «بی‌فایده بود. مونده بودم اینا، با اندازه‌های من و موتی، به چه کارش می‌آد.» گاهی هم جایی میان دارودرخت‌ها قایم می‌شود. بعد هم ولش می‌کند.

گفت «حالا تو هم می‌خوای مسیر منو بری؟» گفتم کو حوصله؟ بعد هم اتفاقی

نمی‌یافته اگه آدم به قول زَنم لخت و عور بگرده. گفت «شوخی رِندانه‌یی ست؛ طرف فانتری بدی نباید داشته باشه.» گفتم یه دفعه بگو هنرمندیه که هرز رفته؛ شاید می‌فروشدشون. گفت «تو هم حرف می‌زنی ها.» گفتم شاید هم کلکسیونر باشه. قاه قاه خندید.

ماجرا به اضافهی اقدامات متنوع زَنم تبدیل شد به یکی از مایه‌خنده‌ها و خیال‌پردازی‌های من و پروفوسور تو شب‌نشینی‌هامان. پروفوسور آن جا تو صندلی راحتی‌یی که با خودش می‌آورد (صندلی‌های ما به هیکلش نمی‌خورد) لم می‌داد و از آن هاواناهایی دود می‌کرد که یک ساعت طول می‌کشید. می‌گفت «من اگه بودم می‌چسبوندمشون به دیوارِ اتاقم و رو هر کدومشون اسمی می‌ذاشتم.» انگار همان وقت‌ها بود که مجسمه‌ی مردِ اِل را به پروفوسور هدیه دادم؛ که طبقِ اقرارِ خودش از همان روزِ اسباب‌کشی بهش نظر داشته بوده.

آن روز، یک یک‌شنبه‌ی بارانی، جلوی درِ اصلی دیدمش که صندوق‌پستیش را خالی می‌کرد. فکر کردم باید یکی از این تُرک‌های دونرکباب‌فروشی باشد که صبح تا شب با آن کاردِ درازشان کباب تریشه می‌کنند و لای نان می‌گذارند: قدبلند، تنومند، سبیلو. بعد هم گاه‌گذاری از پشتِ پنجره‌ی رو به خیابانِ خانه‌ش تک‌ودوی ما را دید می‌زد؛ شاید هم بارانی را که سیل‌آسا می‌ریخت. هر جور بود آن قدر لجم را در آورده بود که دلم می‌خواست آن سبیل‌های کلفت و آویزانش را از دو طرف مشت کنم و آن قدر بکشم که باران تماشا کردنِ یادش برود. کَشِ آخر را گذاشته بودم برای مجسمه‌ها. اولی را که می‌آوردم یکهو دیدم جلوم سبز شد و گفت «اجازه دارم کمک‌تون کنم؟» تو خانه به زَنم گفتم الان یکی می‌آد تو، نترسی‌ها. گفت «کی؟» گفتم مَادرِ ما. گفت «شوخیت گرفته؟» گفتم آمده کمک. همسایه‌ی بغلی‌یه. گفت «کنه این پروفوسوره رو می‌گی؟ صاحب‌خونه می‌گفت....» خواستم بگویم نه بابا اصلن این یارو قیافه‌ش به... که مَادرِ ما با مجسمه‌ی تمام‌قدِ مردِ اِل وارد شد و با زَنم گرم گرفت. کمکش همین بود. بعدها که بهش گفتم چه اسمی روش گذاشته‌ام، پرسید «حالا این مَادرِ ما کی باشه؟» گفتم چیزی شبیه

فرانکن‌شتاین لابد، البته با سیل. گلی خندید.

این مردِ اِل آدم گچی‌بی بود در حالِ راه‌رفتن. پالتویی تا قوزک‌پا به تن داشت. سروگردنش کاملن در حالتِ افقی نسبت به اندامش بود. پروفِسور مَادِزما بارها از علاقه‌ش به این مجسمه گفته بود؛ من هم نه که ناخن‌خسکی کنم، تو فکر بودم نیم‌تنه‌یی از خودش (آن‌طور که تلفیقِ پروفِسور و مَادِزمای ذهنم باشد) بسازم و هدیه‌کردنِ مردِ اِل بعد از شب‌زنده‌داری آن نیمه‌شب بود. (من اول به جَکی گفته بودم بنشیند با هم لبی تر کنیم و بعد هم جَلدی پروفِسور را خبر کرده بودم.) آن‌شب پروفِسور نیامده بود وینترگارتن. من هم زود خوابیده بودم و افتاده بودم تو خواب‌های قروقاتی و از ذله‌گی‌هی به خودم می‌گفتم بلند شوم بروم تو وینترگارتن. بالاخره رفتم.

حالِ کارکردن نداشت؛ پس چراغی روشن نکردم. وسطِ کارهای نیمه‌کاره و آماده‌نشستم و خیره به حیاطِ غرق در سایه به فکرهای مواقعِ بی‌خوابی فرو رفتم. چند دقیقه‌یی تو همین حال بودم که پرهیبِ ریزه‌میزه‌یی را دیدم که آرام و بی‌خیال از باریکه‌راه آن‌گوشه وارد حیاط شد. تو تاریکی نمی‌توانستم صورتش را تشخیص دهم. به‌نظر نمی‌آمد آشنا باشد. گشتی تو حیاط زد. کیسه‌یی دستش بود و پالتوی بلندی به تن داشت. گیتاری هم از گردنش آویزان بود. بعد آمد صورتش را چسباند به شیشه‌ی وینترگارتن و این‌جا بود که حالت چشماش را دیدم و همین‌طوری گفتم خودش باید باشد. چشماش ریز و شیطنت‌بار بود و سرشار از کنایه و تمسخر. بخارِ نفس‌هاش، طرحِ مبهمِ چهره‌اش را با آن ریشِ ژولیده ترس‌ناک می‌کرد. از قرار مرا بینِ مجسمه‌ها تشخیص نمی‌داد. نگاش رو به مردِ اِل ثابت ماند. چشماش را ریزتر کرد و حتا چندبار جاش را تغییر داد تا مجسمه را به‌تر ببیند. یکی‌دو دست‌گیره را هم امتحان کرد. عاقبت دهان و چانه‌ش را کج و کوله کرد و راه افتاد که برود. درِی را باز کردم و گفتم آهای، این‌جا چه کار می‌کنی؟ آرام برگشت و سرصبر نگام کرد «دنبال ماریا می‌گردم. ماریا این‌جا زندگی نمی‌کنه؟ من جَک ام.» و قوز کرد و خُرده‌گیرانه دوروَرَم را پایید.

انگار ماریاش را من قایم کرده بودم پشتِ سرم. گفتم ماریا که نداریم، حالا شاید چیزِ دیگری پیدا بشه. گفت «مثلن؟» گفتم یه بطر شرابِ عالی. کیسه‌اش را بالا آورد «شراب به معده‌م نمی‌سازه. آب‌جو می‌خوری؟» آوردمش تو وینترگارتن. گفت «عتیقه‌فروشی؟» گفتم بشین الان آمدم. از درِ اصلی رفتم تو خیابان پشتِ پنجره‌ی اتاقِ پروفیسور مَادِزما و یواش به شیشه زدَم. می‌دانستم سبک‌خواب است. گفتم خودش. گفت «کی؟» گفتم نشسته تو وینترگارتن. بدو بیا. هوم‌هوم خندید و پنجره را بست.

پروفیسور که تو حیاط ظاهر شد، جَک پرسید «این خونه‌به‌دوشه؟» زیرِ بغلِ پروفیسور صندلی‌راحتیش بود و به دستش یک بطر اوزوی تگری. پروفیسور تا پاش را تو وینترگارتن گذاشت کنج‌کاوانه جَک را پایید و خندخندان گفت «سلام بر ساتیرِ نادیدنی در نیمه‌شبِ تابستانی.» جَک تعظیمِ غرایبی کرد و از من پرسید «این آقا شاعر اند؟» پروفیسور تعظیمِ غراتری کرد «نخیر جانم. من قصابِ محل ام.» گفتم ایشون پروفیسور مَادِزما. جَک رو به من گفت «توی قصابی؟» گفتم این هم جَک. نه؟ گفتمی اسمت جَکه، نه؟ گفت «اسپانیایی اند؟» مستقیم با پروفیسور حرف نمی‌زد؛ گویی زبانِ هم‌دیگر را نمی‌فهمند. گفتم پرفیسور انگار این آقای جَک از تو می‌ترسه. پروفیسور خیلی جدی و دل‌خور به جَک گفت «ساتیر، من ترس‌ناک ام؟» گفتم اسمش جَکه. جَک سرش را تکان داد. پروفیسور گفت «نه، ساتیر جان، آخه کجای من ترس‌ناکه؟» جَکی دستش را داخلِ کیسه کرد، یک قوطی آب‌جو در آورد و فیسی باز کرد «نه، از چی بترسم؟ قصاب که ترس نداره.» پروفیسور رو به او گفت «دیدی؟ این مجسمه‌ساز از خودش حرف درمی‌آره. اصلن همه‌ی هنرمندا یه تخته‌شون کمه. تو هم حتمن دو تخته‌ت کمه.» جَک گیلایِ اوزو را از دست من گرفت و با گفتنِ یک «پروست» و منتظرِ ما نماندن، بالا انداخت و گفت «من؟» و وقتی دید پروفیسور با سیگاربرگش گیتارِ به گردن آویخته‌ی او را نشان می‌دهد ریزریز خندید «ها، یه چیزایی. گاهی تو متروها می‌زنم. فقط تابستونا.» پروفیسور گیلایِش را پر کرد و گفت «این‌وقتِ شب

که متروها تعطیل اند.» جَکی باز هم بالا انداخت «آمده بودم دنبال ماری. شما نمی‌شناسینش؟» پروفیسور با قیافه‌یی که یعنی دارد فکر می‌کند گفت «کدوم ماریا؟» جَک انگشتاش را روی سیم‌ها کشاند «ماریا دیگه.» و با دو دست حجمِ یک جفت پستانِ مشک‌وار را جلوش رسم کرد. پروفیسور بشکن زد «آها، همونی که روزی یه رنگ می‌پوشه؟» جَک بروبر به من نگاه کرد. گویی باز هم اختلالِ زبانی‌شان عود کرده بود. من گفتم این پروفیسور تا چندتا ننوشه خواب از سرش نمی‌پره. قصاب که هستی، این جَکی را هم می‌گی ساتیر، ماریا رو هم که فقط با... و گیلایسم را به گیلایسم زد. قیافه‌ش باز نشد. خیلی رفته بود تو نقشی که من نمی‌فهمیدمش.

نصفِ بطری را زده بودیم و هنوز بخارِ شیری‌رنگی از اطرفش برمی‌خاست. گفتم حُبِ نگفتی جَکی، اصلن چه کاره‌یی؟ این طرفا زندگی می‌کنی؟ جَک قورتی آب‌جو نوشید و گفت «اینارو خودت درست کردی؟» پروفیسور یک کُپه دود تو فضا فرستاد «ساتیر، حالا بگو این اصلن بهش می‌آد این کاره باشه؟» جَک گفت «من که می‌گم سمساره.» و با انگشت، مردِال را نشان داد «حالا کسی اینارو می‌خره؟» پروفیسور گفت «این از یکی بهش ارث رسیده که وحشت داشته نکنه اون جاش یهو غیب بشه.» جَک خندید و دندان‌های کرموش را نشان داد «حتمن هم یه ماریا داشته.» گفتم ولش کن بابا این ماریا رو. پروفیسور گفت «ساتیر، گولِ این مجسمه‌ساز رو نخور. می‌خواد تو رو دست‌به‌سر کنه، خودش قُرش بزنه.» جَکی خندید. اوزوش را به دو انگشت گرفت «پروست. زنده‌باد ماده‌ی خودم، ماریا. اوه ماریا.» و بالا انداخت. پروفیسور هم به‌سلامتی ماریا بالا انداخت. من گفتم پس شبا هی می‌چرخه این دوروورآ نه جَکی؟ پروفیسور گفت «از چیزا بگو ساتیر، از اونا. سرگرمی تابی داری و نمی‌دونی.» جَکی باز هم به من نگاه کرد. گفت «این آقای قصاب بدجوری پاتیل شده انگار.» گفتم نه بابا این از اوناشه. گفت «پس چرا دری‌وری می‌گه؟» گفتم پروفیسور مَازما اصلن حرف حساب تو چی‌یه؟ گفت «می‌دونی مجسمه‌ساز، من اصلن تصمیم گرفتم تا عیشِ بعضی‌ها رو کور کنم،

نداشته باشم.» جَکی گفت «ماده؟ ماده نداشته باشی؟ پِراوو. من که می گم اصلن به زحمتش نمی ارزه.» پروفِسور بلند شد و پیژاماش را صاف کشید پایین. یک چیز سیاه از میانِ کُپه‌یی موی سفید زده بود بیرون. آن جورِی که ما نگاه می کردیم حتمن ترس برش داشت که سروگردن خماند و خیره به اسافلش شد و من یکهو لحظه‌یی، فقط لحظه‌یی مردِ اِل را زنده جلوم دیدم. کشید بالا. جَک گفت «این قصابه بی تربیته آقای مجسمه‌ساز.» گفتم محل نده جَکی، بنداز بالا. انداخت. با هر سه پیکِ او، ما یکی می نوشیدیم. اما پروفِسور خودش را زده بود به مستی. گفتم شاید هم واقعن مست کرده. جَک گفت «حالا باید بخونم.» وحشت‌ناک بود. می شد به جرئت گفت تنها عضوِ قابل‌تحمل و جذابِ وجودش همان چشمای شوخ و رندش است. گفتم جَکی بَلبلی به خدا، اما حالا نیمه‌شب، زخم بیدار می شه. پروفِسور گفت «تو که زن نداری.» جَکی سر ضرب گفت «داره.» پروفِسور تنه‌اش را جلو آورد و همچین زد روی زانوی جَکی که پرید بالا «ساتیر، خوشم می آد ازت. تیزی. اما این مجسمه‌ساز دروغ می گه مثل چی. آخه کی می آد زنِ آدمی بشه که این جور چیزا می سازه؟ حالا تو یه چیزی، فانتزی داری. من، پوف. دوتا جِنتِلْمَن. اما این؟» و دستش را انگار چیزی پرت کند به عقب انداخت. جَکی، قدری ترسیده، زانوش را که ورز می داد گفت «خُب پس، نداره.» پروفِسور گفت «منم ندارم. این همه سرگرمی و زن؟ فراموش کن. (باز هم دستش را به عقب پرتاب کرد) می دونی سرگرمی من چی یه؟» من گفتم قصابی، گاهی اوقات می ره تو این دانش‌گاه‌ها و اجسادِ باستانی رو تشریح می کنه. همینه که بهش می گن پروفِسور. پروفِسور چشم‌غره‌یی به من رفت و رو به جَک گفت «مهمل می گه. قصابی سر جاش. سرگرمی دیگه‌یی دارم. حدس بزن. حدس بزن ساتیر. (جَکی شانه بالا انداخت و بی‌اعتنا بیرون را نگاه کرد. پروفِسور قوطی خالی‌یی را از جلو پای جَکی برداشت و تو مشت گرفت.) نمی زنی؟ خُب، اما بهت بگم یکی هست که گاهی اوقات تو کارم موش می دونه.» جَکی دوستانه گفت «تکنه این مجسمه‌ساز باشه؟» پروفِسور گفت «باز که چرت و پرت می گی. ما شریکیم.» و قوطی را تو

مشتش له کرد «اما بهت می گم اگر پیداش کنم قراضه‌ش می کنم. باور کن ساتیر. باور نمی کنی ساتیر؟» و همچنین حالتِ تودل خالی کنی به خودش گرفت که گفتم این جَکی الان پس می یفتد. گفتم مَازما جان این ساتیر... پروفیسور زیرلب غرید «جَکی.» گفتم خیلی خُب بابا، این ساتیر جَکی... که دیدم ساتیر شانه‌هاش را بالا انداخت و به دلِ دو انگشت دماغش را خاراند و مفش را بالا کشید و من یادم رفت چه می خواستم بگویم و حس کردم یک کم که بگذرد انگولک‌های این مَازما عاصیش خواهد کرد تا بیفتد به سیامست بازی. گفتم حالا یه دهن بخون، یواش بخون تا من طرح تو بزنم. و تخته کار و قلم سیاه را برداشتم. گفت «که چی بشه؟» گفتم شاید بعدن نیم تنه‌ات رو ساختم. گفت «که بفروشیش؟» گفتم می خوام به خودت می دم. گفت «کجا بذارمش؟» پروفیسور گفت «میون آت آشغالات. اصلن بذارش وسطِ همون چیزا.» (و باز هم آن حرکتِ دستش...) ساتیر جَکی گفت «من که نمی دونم از چی حرف می زنه این. بگو سربه سرم نذاره سمسار.» که دیدم پروفیسور ساکت شد؛ نه که از تهدیدِ جَکی ترسیده باشد؛ علاقه‌اش را یک باره به هم صحبتی با ساتیرش از دست داده بود. اوزوها هم کارِ این یکی را ساخته بود؛ که بلند شد و با یک خداحافظی نوک زبانی رفت. (و تازه حالا بعد از باز شدن در بود که متوجه شدم چه بوی گندی می داده تمام مدت این ساتیر جَکی.)

پروفیسور گفت «چی می گی تو؟ این ساتیرهای معاصر حتا یه جو ظرافتِ فکری ندارند.» گفتم قضیه‌ی قصاب چی بود؟ گفت «حالا تو فکر کن می خواستم بترسونمش.» گفتم از کجا معلوم که خودش بود؟ گفت «بود. که البته فرقی هم نمی کرد. اما تا دیدمش همون تصویرِ افسانه‌یی ساتیرِ باستانی برام زنده شد. گفتم شکارِ خوبی‌ه تا بینم این ساتیرِ امروزی که باید حتمن مثلِ سلفش مظهرِ شیطنتهای شهوی باشه چه جور آدمی‌ه. دیدم نه، نه آن دُم و گوش و شاخ‌های بُز رو داره نه آن تخیلِ حشری ساتیرِ کهن سال رو. مرتیکه‌ی جبونی بود.» گفتم

اما ترسوندیش. اگه خودش باشه، دیگه لباس زیرهامون بیمه‌ست. گفت «تو هم لابد به‌خاطرِ تشکر، نیم‌تنه‌شو می‌سازی.» و باز هم دستش را به عقب پرت کرد. گفتم مگه من شبیه‌سازم؟ حالا برو بخواب. این مردِ اِلِ رو هم با خودت ببر. متعجب نگام کرد «یعنی چه ببر؟ همین‌طوری؟» گفتم مالِ خودت، هدیه. گفت «پس چرا قبلن ندادیش؟» گفتم فکر کن حالا دیگه حوصله‌مو از بس اون‌جا واستاده و... ببرش دیگه. برگشت طرفِ مجسمه. قدری نگاش کرد و از کمر بغلش زد و در حالی که اشاره می‌کرد صندلیش را بدهم زیر آن یکی بغلش گفت «حالا که مال منه، اسم‌شو می‌ذارم مردِ گ.» گفتم اِلِ برعکس. گفت «نه. گِی یونانی.» و رفت. سرِ مجسمه پایین بود. حالا شده بود L.

خیابان‌های برلین سپتامبر ۹۹

نویسنده غول است

بیست و چهار ساعتِ نویسنده

نویسنده‌ی بیست و چهار ساعته

■ ساعتِ معاشقه

توفان در اتاق. توفان در اتاقِ پنجره‌بسته‌ی پرده‌هاکیپ، در تاریکی محض، می‌لولد و می‌چمد و مرکزِ ثقلش کاناپه‌ی بالای اتاق است. توفان اشباح را به رقص آورده: توفانِ زیرِ پتو، اشباحِ زیرِ پتو. اشباح، آخیش‌اوخیش‌کنان از این سر تا آن سرِ کاناپه را درمی‌نوردند. پاهایشان هوا را می‌کوبد و در دودلاخی نادیدنی، اما مرطوب، می‌لرزند و گره می‌خورند در هم. دست‌هایشان در حوالی وسطِ کاناپه به سرعت در جهاتی بعید می‌روند و می‌آیند. پتو پنجه می‌شود، کش می‌آید، فشرده می‌شود. اتاق می‌چرخد، پتو می‌چرخد. کاناپه، جیرجیرکنان در کهکشانی از ستاره‌های نقره‌فام به چه درشتی، می‌چرخد و آخ‌واوخ اشباح توفان را مست می‌کند. مست، مست. اشباح، چارنعل و وحشی وسعت کاناپه را به تاخت می‌روند و وحشی‌تر برمی‌گردند. تاخت، تاخت؛ سرعت، سرعت. بالا، پایین؛ نعره، نعره؛ نعره‌یی از جگر: آآخ‌خ‌خ....

سکوتی ناگهانی. گریزِ توفان. بی‌وفایی ستارگان. پتو به کناری پرتاب می‌شود و نویسنده لختِ مادرزاد وسطِ تاریکی می‌ایستد. دست‌ها به کمر ملج‌ملوچ می‌کند. سرش را بالا می‌گیرد و به سه‌جافِ سقف خیره می‌شود. هن‌وهن‌کنان می‌گوید «هه، بیداری؟ بیداری ای عنکبوتِ سیاه حسود؟ نگو که خوابی. دیدی و از

حسادت می‌خواهی بترکی. روز را این‌گونه باید آغاز کرد: با معاشقه.» سقوطی
مُلس روی کاناپه. پتو را به‌سر می‌کشد.

■ ساعتِ مجادله

ساعت‌ها بعد از توفانِ معاشقه ساعتِ مجادله فرامی‌رسد. شروعش چندان به
طرب‌انگیزی ساعاتِ سعدِ پیشین نیست. با این همه: نویسنده ناگهان از جا
می‌پرد و بلافاصله پتو را دور خود می‌پیچد. خلُقش تنگ است. از قرار خواب‌های
غریبی دیده است که هیچ‌کدام یادش نمانده. به‌فکر می‌یفتد یک‌بارِ دیگر کتابِ
«خواب‌های خود را چه‌گونه به‌یاد بیاوریم» را بخواند. زمزمه می‌کند «حیف. چه
ذهنِ خلاق، چه تصویرهای قوی‌یی. هر کدام یک سوژه‌ی تمام‌عیارِ محشر، یک
رُمانِ حیرت‌انگیز.» و خمیازه می‌کشد. پنجمین باری که دهانش را باز می‌کند،
از جرقه‌یی در ذهنِ آه خفیفی می‌کشد. فکر می‌کند «این خودش سوژه است:
خمیازه، قهرمانِ یک داستانِ داداییستی یا شاید هم سمبولیستی؟ یک خمیازه‌ی
منحصربه‌فرد در میانِ انواع‌واقسام خمیازه. چند نوع خمیازه داریم؟ ده‌ها، صدها.
نه، به اندازه‌ی چند میلیارد آدمِ زنده. و البته سعی مرده‌ها نباید مه‌جور بماند.
هاه: خمیازه‌ی سرصبح، آخرشب، و لنگار، عصبی... خمیازه‌ی مرد، بچه، زن. بله،
خمیازه‌ی یک زن یا اصلن یک دختر باکره... یک رُمان با عنوانِ «خمیازه‌ی باکره».
بفرما جانم: این هم سوژه.» همین حال‌و‌دم است که دستی بیفشاند و کاری
کند کارستان، که انگار چیزی را به‌یاد آورده باشد، پتو را بیش‌تر دور خودش
می‌پیچد و پاورچین به‌طرفِ درِ اتاق می‌رود که یکهو خنده‌ی شیطانی سیاه
حسود از بالا بلند می‌شود. نویسنده دمی می‌ایستد و بعد قدم بلندی برمی‌دارد
و دستش را به‌طرفِ دست‌گیره می‌برد که می‌شنود «حمام؟» سر تکان می‌دهد.
صدا قهقهه می‌زند. نویسنده شیر می‌شود. به سه‌جافِ سقف نگاه می‌کند و انگشتش
را تهدیدآمیز تکان می‌دهد «سیاه حسود. ای عجزه‌ی بدهیت. جا بهت داده‌ام
که آقا بالا سرم باشی؟ کجاست این مگس کش تا پخش و پلاش کنم؟» چرخِ دورِ

خودش می‌زند و در تاریک‌روشنای اتاق چشم می‌گرداند. سیاه حسود می‌گوید «چه جوش و خروش مضحکی. می‌گویم الساعه کمرتان شُل است قربان، تکان نخورید که قولنج می‌شوید.» نویسنده، سرگرم کنارزدن خرت‌وپرت‌های روی میز، در حالی که سعی وافر دارد پتو را هم‌چنان خفتِ اندام نگه دارد می‌گوید «خیلی هم سفت است. جوان نیستم که هستم. (قندانی خالی را به گوشه‌یی پرتاب می‌کند) خوشگل و خوش‌تیپ نیستم که هستم. آوازه ندارم که دارم. (لنگه جورابی به انگشتاش گیر می‌کند) سوکسه دارم عنکبوتِ سیاه. می‌دانی یعنی چی؟ (لنگه جوراب را تکان‌تکان می‌دهد) خودت که می‌بینی پاشنه‌ی در خانه‌ام را کنده‌اند. این تلفن را چرا قطع کرده‌ام؟ (جعبه‌شیرینی خالی را کنار می‌زند) چشم نداری ببینی، من چه کنم؟» عنکبوتِ سیاه صدایی در می‌آورد مثل این که به‌عمد بخواهد تظاهر به بالاکشیدنِ مفش کند. می‌گوید «یکی‌شان را دیشب راه می‌دادی همبرِ تنهاییت.» نویسنده، کتابِ دم‌دستش را بر فرق سر می‌کوبد و به‌طرفِ گوشه‌ی سقف برمی‌گردد «کور بودی؟ ندیدی دختره‌ی با چه لطایف‌الحیلی می‌خواست اغوایم کند؟ لعنت بر من اگر دفعه‌ی دیگر این در را به روی موجودِ مؤنث باز کنم. می‌آیند که مثلن داستان‌هاشان را تصحیح کنم. هی چشم‌وابرو می‌آیند. هی صداشان را قِل‌قِل می‌چکانند تو گوشم. خُب حالا بگذریم که این یکی پَری بود. خودت که دیدی. از همه مهم‌تر: باکره بود جانم، دست‌نخورده. بعد هم تا می‌روم از کتاب‌خانه چیزی براش بیاورم و دست‌به‌سرش کنم، می‌بینم لختِ مادرزاد، این‌جا، همین روی مبل دراز کشیده و چشمِ سومش را ناز می‌کند.»

«چشمِ سوم؟»

«با کی حرف می‌زنم من. سرسوزنی خلاقیت برای ساخت و فهمِ استعاره‌ها نداری جانم. چشمِ سوم یعنی سه‌نقطه دیگر. در ضمن این لحظه را خوب به خاطر بسپار. تو اولین موجودی هستی که شاهدِ تولدِ یک اثرِ بلکل بکر و بدیع در تاریخِ ادبیاتِ دنیا هستی. پس خوب گوش کن: عنوانِ اثر: چشمِ سوم. قهرمانِ

اصلی: ایضن. - تعجب می کنی؟ نگفتم دنیا را تکان خواهد داد؟ - خُب، موضوع: چشمِ سوم، یک ملتِ تمام را اغوا می کند. مردمِ کرور کرور به فرمانش درمی آیند. تا این که... خوب گوش کن: تا این که یکی پیدا می شود که دارنده ی باطل السحر است. چه طور است ها؟»

«و بعد؟»

سکوتی سنگین که از غور و کنکاشی شگرف لب پر می زند در اتاق می خزد
«بعد تا خودِ سحر اشک ریخت. می گفت من می خواهم تو - فقط تو، من - فتحم کنی، تصرفم کنی.»

«و تو تعلل کردی.»

«آخر چه گونه، با کدام نیروی یزدانی می توانستم آن غنچه ی، غنچه ی... شاعر چه می گوید؟»

«شاعر هیچی نمی گوید سنگ دل.»

«غنچه، سحر، شبنم، بهار، آه.»

۵۲

مدتی سکوت می شود. عنکبوتِ سیاه سرگرمِ هدف گیری برای گسترش تارهاش است. نویسنده که بر اثر جوش و خروشِ مجادله پتو از شانه اش افتاده، دستی بر کمر، دستی بر چانه گره خورده، به فکر فرو رفته است. طنینِ آخرین جمله یی که گفته است، به زودی از ذهن گریخته و توجه اش به طرزِ ایستادنش جلب شده. با آهی فروخورده می گوید «مردِ لختِ متفکر.» بعد سعی می کند خودش را از روبه رو ببیند «یک شاه کار پیکر تراشی. فقط از دستِ میکِل آنژ برمی آمد.» یکپهو بلند می گوید «نظرت چیست؟ سکوت در پی ترجمه کردنِ کدام استعاره است؟» عنکبوت قدری جابه جا می شود. از آن بالا نویسنده را چون عصایی می بیند بر زمین کاشته شده. گوه بی دارد این عصا با دو منجوقکِ آبی سرش. می گوید «خودت تنهایی کشفش کردی؟» نویسنده از افکارِ میکِل آنژی بیرون می آید «کشف؟ چی را؟»

«باطل السحر را می گویم. خُب انصافن باید گفت تریکِ بدی نیست. لااقل از

دل خوش کنک‌های مصنوعی طبیعی تر است.» نویسنده پتو را دورش می‌پیچد و انگار نشنیده باشد، می‌گوید «البته می‌دانی که این فقط طرح است. باید روش کار کنم. شاید هم قضیه‌ی باطل‌السحر را عوض کردم. یا اصلن این قدر کشش ندادم، اما با قاطعیت اعلام می‌کنم که چشمِ سوم باید باشد. من می‌خواهم چشمِ سوم را قهرمانِ یک رُمان کنم.» راه‌می‌یفتد که برود. عنکبوت می‌پرسد «و دختره را؟» نویسنده دمی می‌ایستد «کدام دختره؟» عنکبوت سیاه مؤدبانه سرفه می‌کند (آدم یاد لویی پانزدهم - یا شانزدهم؟ - می‌یفتد). نویسنده دندان قروچه می‌رود. پتو را چون شنلی که قیصرِ روم هنگامِ مخمصه با یک پنجه از دوش خود می‌کشید و به‌هوا پرتاب می‌کرد، روی میز می‌اندازد «خیلی خُب بابا، جلق زدم. حالا ولم می‌کنی؟» عنکبوت سیاه ریزریز می‌خندد «حالا برو یه چای دَم کن.» نویسنده با قدم‌های کوتاه و شانه‌های آویخته به دست‌شویی می‌رود و تمام لحظاتِ قضای حاجت را خیره به اسافلش مسحورِ صحنه‌یی‌ست که قیصر به خیانتِ سردارانش آگاه می‌شود.



چند ساعت بعد همیشه ساعاتِ متناقضی‌ست و به‌طور دقیق نمی‌شود نامی روشن گذاشت. ترکیبی‌ست از ملال و سرخوشی؛ که البته ترتیبِ وقوع‌شان برعکس است. یعنی اول سرخوشی‌ست بعد رفته‌رفته ملال در خانه می‌لمد و نویسنده را کرخت می‌کند. پس اول: سرخوشی.

چای را که دَم می‌کند کلید را برمی‌دارد و با آسانسور سیزده طبقه پایین می‌رود صندوق‌پستیش را باز کند. حقیقتش هیچ‌وقت برای نویسنده نامه نمی‌آید؛ هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت هم که نه: اگر کارمند اداره‌یی - مثلن کمک‌های اجتماعی - دفعتن اسم و فامیلِ طولانی نویسنده کفریش کند؛ یا مثلن بدونِ بلیت سوارِ وسایط نقلیه شود یا که شرکت گاز قیمت‌ها را بالا ببرد، مدتی هر روز نامه

دارد. بعد یکهو قطع می‌شود و دیگر کسی پیدا نمی‌شود که او را ندیده‌ونشناخته «آقای محترم» خطاب کرده و سرآخر برایش «با احترام کامل» «سلام دوستانه» بفرستد. این‌ها به‌ندرت پیش می‌آید. اسمش را گذاشته اوضاع شیرتوشیر. و اما در اوضاع غیر شیرتوشیر نویسنده می‌آید صندوق را باز می‌کند، آگهی‌های تبلیغی را دسته می‌کند، می‌زند زیربغل و بعد گوش تیز می‌کند، چشم می‌چرخاند و مطمئن که می‌شود، روزنامه‌یی را از لای صندوق همسایه‌یی کش می‌رود، لای تبلیغی‌ها می‌چپاند و برق‌آسا به‌طرف آسانسور می‌رود. باید توجه داشت طریقه‌ی بلندکردنِ روزنامه حساب‌کتابِ دقیقی دارد. همان اول که تصمیم به این کار گرفت - آدم باید به‌فکرِ آدرنالینِ خونسش باشد - با درنظرگرفتنِ تعدادِ اهالی ساختمان که روزنامه آبونه بودند، نتیجه گرفت هر روز که مالِ یکی را بلند کند، هر ماه - دقیقن بیست‌وهفت روز یک‌بار - به یکی‌شان می‌یفتد؛ یک اتفاق. و تنها چیزی که می‌توانست این عمل را از مخاطره‌های احتمالی نجات دهد همین «اتفاق» بود که کسی را مشکوک نمی‌کرد.

در خانه چای می‌ریزد و شیر با عسل می‌نوشد و تبلیغی‌ها را، رسا، به فارسی فصیح می‌خواند. در این لحظات عنکبوتِ سیاه که به‌نظر می‌آید هنوز در ساعتِ مجادله مانده غرغر می‌کند «لااقل به آلمانی بخون منم چیزی یاد بگیرم.» نویسنده می‌گوید «به من نگاه نکن. من آلمانی را گذاشته‌ام این جیبم. مغز تو گنجایشِ این زبان را ندارد.» سرتیترها و صبحانه طبقِ محاسبه‌یی دقیق باهم تمام می‌شود. نویسنده روزنامه را همان‌طور دست‌نخورده جمع می‌کند و در سطلی مملو از کاغذِ چرک‌نویس می‌اندازد و برگه‌های تبلیغی رستوران‌ها را به تابلویی که درست چند وجبی پایین‌تر از مسقداالرأسِ عنکبوتِ سیاه به دیوار است می‌چسباند و موزیانه می‌گوید «برای ترشحِ بزاقِ دهانت خوب است. لااقل سرت گرم می‌شود.» و روی کاناپه لم می‌دهد و چرت می‌زند و تا ملال بگذرد وارد یک بحثِ فلسفی می‌شود که:

■ ساعتِ مناظره

: با روشن کردنِ یک نخ سیگار شروع می‌شود و همین‌طور که دود بالا می‌رود و اشکالِ وهم‌آلودی می‌سازد، نویسنده صداس را آلفن دلونی می‌کند و نجوا می‌کند (و عنکبوتِ سیاه تا بی‌نصیب نماند آهسته‌آهسته شبکه‌تارهایش را کش می‌دهد تا کنارِ کاناپه) «خودکشی بکنم، خودکشی نکنم؟ زندگی بکنم، زندگی نکنم؟ این سیاه بدهیتِ حسود را برگردانم گوشه‌ی مستراح یا برگردانم؟ این دخترکانِ لوند را راه‌بدهم یا ندهم؟ بکنم‌شان یا نکنم‌شان؟ آه. زندگی سؤالِ پیچیده و جان‌فرسایِی‌ست. آه «زندگی قصه‌ی‌ی‌ست که دل‌قگی تعریف می‌کند تا ما را بخنداند.» نه، این مردِکِ انگلیسی چار صد ساله بد گفته. باید گفت آه، زندگی لطیفه‌یِ ریکی‌ست که اول به آن می‌خندیم و شادمان می‌کند و یک لحظه بعد فراموشش می‌کنیم. آه، چه کار شاقی‌ست خندیدن در زمانه‌ی‌ی که گریه نباشد. آه گریه. آه حلقه‌های دودی که با اشکال بی‌معناتان مرا می‌فریبید. شما مرا به پوچی زندگی می‌آگاهانید. آه، من بر بلندای کوهی مشرف بر دره‌ی زندگی ایستاده‌ام و بدونِ پلک‌زدن بر مه، بی‌اعتنا به جرقه نورهای کاذب، به ماه نگاه می‌کنم که راه بر خورشید بسته است: کسوف. تاریکی. من نمی‌ترسم. من بانگ می‌زنم: چه حاصل از این همه تلاش؟ عبث است، بی‌هوده. آه، بگذارید دمی بیاساییم - من که آسوده‌ام، شما را می‌گویم - بایستید و به این سؤالِ پیچیده بنگرید: زندگی چیست؟ چه می‌بینید آخر؟ حرفی دارید؟ نه، فقط سکوت‌تان گوشم را می‌آلاید. (آه، عنکبوتِ سیاه بدجنس شبکه‌ی‌ی نازک و نادیدنی بر حفره‌ی گوش نویسنده تنیده و قصد پیش‌روی دارد.) آه پس بگذارید بر شما نفیر زنم: نه «بودن یا نبودن»، بلکه «خود را هلاک کردن یا نکردن». این است تمامِ بدعتِ زندگی. (لحظاتی سکوت. نویسنده گونه‌سیگار را تو‌زیرسیگاری خاموش می‌کند، پنجه‌ها را روی سینه در هم قلاب می‌کند و چشم‌ها را می‌بندد) آه، نه، شما کرید. همان به که من به اتاقِ تاریک، پوشیده در مخملِ سرخِ ارغوانی فروروم و شما را به‌حالِ خود - به‌حالِ نفرینی خود - بگذارم. من در این‌جا آن‌قدر به چله می‌نشینم تا

خود را ذره‌ذره هلاک کنم. آه، آری. این است پاسخِ زندگی: هلاکِ خود به وقتِ زندگی. من افکارم را، آه، به منفذهای این دیوارها فرو می‌کنم و می‌دانم که روزی، آه بله، روزی... (یکپه از جا می‌جهد. عنکبوتِ سیاه هراسان عقب‌نشینی می‌کند و خود را در مرکز شبکه‌اش به خواب می‌زند) آهای عنکبوتِ سیاه این یک‌بار را به حرفِ تو می‌کنم. نه، نباید من از دست بروم؛ لااقل قبل از گفتن حرف‌هام. باشد، به درخواست‌های مکررِ تو، همین یک‌بار جوابِ مثبت می‌دهم. (به‌طرف میز حمله می‌برد، نواری داخلِ ضبط‌صوت می‌گذارد، روی صندلی می‌نشیند) من آماده‌ام. یک مصاحبه‌ی بی‌شیله‌پيله. بدونِ برنامه‌ریزی قبلی. تو می‌دانی که من اهل مصاحبه و عکس‌وتفصیلات و این‌جور کونی‌گری‌ها نیستم. ولی این دفعه - و آخرین دفعه است. یادت نرود - می‌خواهم حرف‌هام را رُک‌وپوست‌کنده بزنم. بفرما، من حاضرم. (سکوت. نویسنده چپکی به گوشه‌ی سقف نگاه می‌کند) آهای سیاه‌برزنگی، من وقتِ زیادی ندارم ها. اگر معطل کنی از کیست می‌رود. (هم‌چنان سکوت) می‌دانی که من نمی‌توانم زیاد صبر کنم. بعدازظهر قرار قبلی با ناشرم دارم. طرفِ عصر در مجمعِ نویسندگانِ عالمِ ناسوت سخن‌رانی مبسوطی راجع به عشوه‌ی ادبی یا ادبِ عشوه‌یی در عالمِ لاهوت دارم. شام را با دو خانم شاعره‌ی نوپا در رستورانِ کِلو باید بخورم. آخرشب هم این زنکِ قرشمال وعده گذاشته بیاید سراغِ نقدِ کارهاش. (هم‌چنان سکوت. عنکبوت تکان نمی‌خورد) هه، خواب است. تو که هر روز همین ساعت، بله همین ساعت، هی غُر می‌زنی که پس کی می‌گذاری مصاحبه‌یی باهاات کنم، حالا که من به‌خاطرِ آیندگان، به‌خاطرِ زندگی، آه، نه، به‌خاطرِ هلاک، بله هلاک این واژه‌ی مقدس، حاضرم جواب‌هام را بدهم و خودم را خاکستر کنم، کجایی؟ خوابی یا اسیرِ صاعقه‌ی مرگ گردیده‌یی؟ (بلند می‌شود می‌رود گوشه‌ی اتاق) موج‌موجِ سیاه بانمک، گوش‌تالوی فیلسوف. (رُک‌زده نگاه می‌کند، نعره می‌زند) آه، نه نه نه. حرف‌های من، زهرِ حرف‌های من تو را کشت. تو را، هم‌نشینِ سالیانم را. آه....»

قهقهه خنده‌یی در اتاق می‌ترکد. نویسنده دست‌ها بر گوشِ دورِ خودش

می‌چرخد. عنکبوت تارهایش را کش می‌دهد، نویسنده را خِرکشان روی صندلی می‌نشانند، دکمه‌ی ضبط را فشار می‌دهد و اولین سؤال را درجا می‌کند:

■ ساعتِ مصاحبه

ع: اسم، مشخصات، علایق.

ن: (هَپکه‌زده) گوشم ویزوئیز می‌کند (دست در حفره‌ی گوش می‌کند) این‌ها چیست؟

ع: تارهای...

ن: احساس. بله. نویسنده یعنی احساس. لطیف، نرم، گوشتی، آبدار. اما اگر الهام نباشد احساس به چه درد می‌خورد؟

ع: عادات؟

ن: با مراقبه - به قول عُرفا - می‌توان به‌دستش آورد. مجرب است روبه‌روی سه‌جافِ دیوار بنشینید و خودتان را روی احساس متمرکز کنید. طولی نخواهد کشید که از فرط فشردگی احساسات به ورجه‌وورجه خواهید افتاد.

ع: لذات؟

ن: یک هنرمند بدونِ این فرشته‌ی زیبارو - خوش‌بختانه همه‌ی فرشته‌گان زیبارو اند - مثلِ آش‌پزی می‌ماند بدونِ چاقو... نه، تعبیر خشنی‌ست. (دکمه‌ی ضبط را فشار می‌دهد و نوار را به‌عقب برمی‌گرداند) مثلِ کمبوجیه در سنگری با قمقمه‌های خالی، بله، مثلِ زنی که نه لکاته باشد نه اثیری. مثلِ درختِ کاجی که سه‌قطره خون پاش نباشد، مثلِ من بدونِ... من بدونِ الهام چی هستم؟ سؤال هراس‌انگیزی‌ست.

ع: خودتان را کنترل کنید و نترسید که من این‌جا هستم، اما...

ن: در چنگِ من است. کافی‌ست بخواهم، کافی‌ست کلیدِ الهام را بزنم... تق. و آن‌جاست، یعنی این‌جاست. آن‌وقت است که دیگر هیچ چیز جلودارم نیست...

ع: حتا...

ن: خواب؟ من خواب‌هام را می‌نویسم و...

ع: و خوراک‌هاتان را...

ن: و بیداری‌هام را که خواب می‌بینم در قیلولة می‌نویسم. بعد که بیدار شدم - البته شاید هم در آن لحظات دارم خواب می‌بینم که بیدارم - خواب‌هام را تکمیل می‌کنم. بعد در خواب تصحیح‌شان می‌کنم. بعد... این شیوه‌ی کار من است...

ع: و معضلاتِ نفسانی؟

ن: سؤال بسیار به جایی‌ست. بنده اعتقاد دارم معضلِ ادبیاتِ ما، یعنی هسته‌ی اصلی آن چیزی که نمی‌گذارد ادبیاتِ ما جهانی شود یا به عبارتِ دقیق‌تر آن نیش‌عقربی که جان‌مان را آلوده و حالاحالاها نمی‌شود پالوده، بدون آن که احتیاجی به آش‌پز و کمبوجیه و زن و جوی خون داشته باشیم... در یک کلام الهام برمن فرمان می‌راند. من بنده‌ی اویم. او: فرشته‌ی من...

ع: معضلِ ادبیاتِ ما...

ن: نبودِ فرهنگِ کافه‌نشینی‌ست...

ع: و فنجانِ قهوه...

ن: و یک بسته سیگار؛ و اندیشه‌هایی بکر و لرزاننده...

ع: و یک جفت چشمِ مسلح. به علاوه‌ی چشمِ سوم...

ن: و یک مشت آدمِ استخوان‌دار: غول‌های ادبی...

(در این قسمتِ نوار نعره‌ی غول‌آسایی با سیستمِ استریوفونیک به گوش می‌رسد.

به‌رغمِ بازگوشی‌های مکرر منبعِ این صدا تشخیص داده نشد.)

ن: (بلند شده و در طولِ اتاق قدم می‌زند) پاریس. کافه فلور. سارتر. این‌طوری‌ست که ادبیات ساخته می‌شود. بحث‌های داغِ ادبی. مانیفست‌های غرا. هنوز صدایشان در گوشه کنارِ آن کافه هست. عکس‌هاشان هست. من ساعت‌ها در مجاورتِ آن میز نشستم و خوش‌مزه‌ترین قهوه‌ی عمرم را قطره‌قطره نوشیدم...

ع: در حالی که من در یک قوطی کبریت، تو جیبِ جناب‌عالی، در حالِ خفه‌شدن بودم...

ن: ساعت‌ها در کوچه‌پس‌کوچه‌های محله‌هایی گشتم که می‌گویند همینگوی
در آن‌جاها رفت‌وآمد می‌کرده. رفتم سر قبر هدایت. گفتم: ای جغد تو هنوز
بیداری؟

ع: و من داشتم خفه می‌شدم.

ن: ادبیات بدونِ کافه‌نشینی، بدونِ بحث‌های داغ، دودِ داغ و قهوه‌ی داغ و
غول‌ها هیچ‌وقت جهانی نمی‌شود. ادبیات یعنی دانایی، توانایی، یعنی بویایی...
(سخت هیجان‌زده می‌نماید. عنکبوت به‌ناگاه با جهشی روی سرِ وی می‌پرد)
ع: آهای کمبوجیه. آقای کمبوجیه این‌قدر وول نخورید. حیف است استعدادی
چون شما این‌طور انرژی را بر باد دهد.

ن: خُب، البته. ولی چه چاره؟

ع: یک کارِ زیبا انجام دهید.

ن: لطیف.

ع: رُمانتیک...

ن: تراژیک، عاشقانه...

ع: و مفید به فایده...

ن: «حالا که این‌طور است فکر می‌کنم.»

یکی‌دو دقیقه گذشت و هیچ فکری به‌خاطرش نرسید. پیش خودش
گفت: «چطور است در باره‌ی ستاره‌های ثابت و سیار فکر کنم؟»

ع: خیلی خوب است.

ن: ستاره‌های ثابت و سیار؟

ع: بله...

ن: بله البته. بعضی ستاره‌ها ثابت‌اند یعنی از جاشان تکان نمی‌خورند و
بعضی ستاره‌ها هم سیار‌اند یعنی از جاشان تکان می‌خورند...

باز یکی‌دو دقیقه گذشت و آقای کمبوجیه هم‌چنان تلاش می‌کرد که
چیزی پیدا کند که بتواند او را به فکر کردن وادارد «آه جستم! در باره‌ی

خدا/ فکر می‌کنم...»

ع: البته. نویسنده باید به معضلاتِ اساسی پاسخ بدهد...

ن: «خدا... خیلی خوب، خدا، خدا بزرگ است... البته. و عده‌بی معتقد اند که به جای خدا باید گفت طبیعت. خیلی خوب گفتیم طبیعت...»
ع: آقای کمبوجیه، مغزت را خسته نکن. عقیده‌ی شما در باره‌ی، فرض کنیم درباره‌ی...

ن: کشتی‌های اقیانوس پیما؟

ع: آفرین! درباره‌ی کشتی‌های اقیانوس پیما چیست؟

مدتی به سکوت گذشت و در مغزِ آقای کمبوجیه، تنها صدای تیک‌تاکِ ساعتِ طنین می‌افکند. معلوم بود که جواب، سنجیده و از روی کمالِ بی‌طرفی خواهد بود، چون آقای کمبوجیه به شدت فکر می‌کرد. خوش‌بختانه مذاکره ادامه یافت:

ن: در این باره من هیچ عقیده‌ی خاصی ندارم.

۶۰

(البته آقای بهرام صادقی، نویسنده‌ی داستانِ «سنگر و مقممه‌های خالی»، که به ما وعده داده جزئیاتِ تفکرِ آقای کمبوجیه را دقیقن شرح دهد و مثل دیگران کلی‌گویی نکند، فراموش؟ - می‌کند در این قسمت یادآوری کند که آقای کمبوجیه دیروز، رأس همین ساعت، عقیده‌ی دقیق، علمی و شدیدنِ راسخ نسبت به این قضیه داشتند.)

اما آقای کمبوجیه که نمی‌تواند فکر نکند، نمی‌تواند - نباید - در باره‌ی چیزی عقیده‌ی نداشته باشد «مثلِ غریقِ نومیدی دست‌هاش را به هر طرف تکان می‌داد تا مگر به تخته‌پاره‌ی برخورد کند، از این شاخه به آن شاخه می‌جست، دنبالِ موضوع‌ها می‌دوید و دست‌ش را گاه با خشونت و سرعت، و گاه به نرمی و آرامی، به جلو می‌برد که فکر را محکم بگیرد و نگذارد فرار کند. بالاخره توفیق، اگرچه نسبی بود، نصیبش شد: (فریاد

کشید)

ن: در باره‌ی عشق فکر می‌کنم.

ع: در باره‌ی عشق فکر می‌کنی؟

ن: در باره‌ی عشق فکر می‌کنند!

آقای کمبوجیه از وحشت نزدیک بود فریاد بکشد (کشیده بود) در مغزش از هر گوشه یکی از زمان‌های گوناگونِ عشق‌ورزیدن را صرف می‌کرد: «کمبوجیه عشق‌بازی می‌کند! کمبوجیه عشق‌بازی نکرده است! ع: کمبوجیه، عشق‌بازی می‌کنی؟»

آقای کمبوجیه مصمم شد که به این شلوغی خاتمه بدهد. با لحن محکمی که نشانه‌ی اراده‌های خلل‌ناپذیر است در مغزش بانگ زد:

ن: بله، عشق‌بازی می‌کنم!

که ناگهان (امان از دستِ این ناگهانِ ناگهانی) زنگِ تلفن به‌صدا در می‌آید و

■ ساعتِ مرافعه

آغاز می‌شود.

(بله، نویسنده دعوا هم می‌کند و در این باب بسیار هم جسور اند.)
عنکبوتِ سیاه سالانه‌سلانه روی شبکه‌هاش راه می‌یفتد و به مسقط‌الرأسش می‌رود. نویسنده با دستی، که اگر کسی دارنده‌اش را نشناسد خواهد گفت می‌لرزد، گوشی را برمی‌دارد «لو؟ بله‌بله، چه عجب یادِ ما کردی؟ ماه از کدوم طرف درآورده؟ مشتاقِ دیدارِ جمالِ بی‌مثال. ما که همیشه به‌یادِ شما هستیم و ذکرخیرتان از دهان‌مان نمی‌یفتد. ما همیشه گفته‌ایم اگر ده‌تا چنین مردِ مردانه‌یی میانِ ما سربرآرد، ما خود چاره‌ی کار کهکشان در کف‌مان است چه حاجت به غیر، که گفته‌اند:

اسبی چگونه اسبی؟ اسبی بسانِ کوه/ هرگز که دید کس به جهانِ کوه‌جانور
چون پیل مست و شیرِ دژآگاه تیزوتند/ چون اژدها رَونده به صحرا و کوه و دَر
بله؟ خودتی؟ خودتی یعنی چه جانم؟ خلاف به‌عرض‌تان رسانده‌اند. نرسانده‌اند؟

(کف دست را روی دهنی تلفن می‌گذارد و چنان نعره‌یی می‌کشد که عنکبوت سیاه یک‌وجوب از جا می‌پرد و سرش به سقف می‌خورد و بی‌هوش بر شبکه تارهایش می‌یفتد) باز یک مزاحم دیگر که قصد جان من کرده. یک مشت بی‌سروپای توطئه‌گر در اتوبانِ خلاقیت من. (توی دهنی فریاد می‌زند) ما را چه به عرض اندام حقیرانه‌ی چون تو کرم بوی‌ناکی؟ گفته‌ام؟ خوش گفته‌ام. تو را به سیاست چه کار که نمی‌دانی با صاد می‌نویسندش یا با ضاد؟ به تخم. من به تأیید تو چه احتیاجی دارم وقتی در ادبیات یک‌پا غولم و در چشم‌برهم‌زدنی پنبه‌ی تو و صدا مثل تو را می‌زنم و روی بند روزگار پهن می‌کنم تا قاق بشوی. به پشتم. دیگر نبینم این جا زنگ بزنی.» گوشی را می‌گذارد (می‌کوبد)، دمی می‌ایستد و در میان افکارِ مغشوش به یاد مجسمه‌یی می‌یفتد که جایی شنیده گویی می‌گویند شاه‌کارِ پیکرتراشی‌ست و به‌خاطر نمی‌آورد چه شکلی‌ست. روی کاناپه می‌یفتد، پتو را به‌سر می‌کشد و درست یک لحظه قبل از فرورفتن در خوابِ قیلوله، تصویرِ مردی را می‌بیند که روی تختی از اطللس سرخ، با چهار ستونِ طلایی در اطراف، خوابیده و خواب‌های دل‌فریب می‌بیند. همراه با ملج‌ملوچی شهوانی زمزمه می‌کند «یک غول در خوابی شاه‌وار.» و شیرجه می‌زند میانِ پنبه‌های انبوه خواب؛ و آن قدر به‌عمق می‌رود که غیب می‌شود و از دید خارج. و چنین است که نمی‌توان اظهارنظری قطعی راجع به این ساعات کرد؛ و گرچه کلی‌گویی مذموم است و در تمام کتاب‌های آموزشی داستان‌نویسی آمده که داستان یعنی جزییات، اما در این مورد به‌دلیل طفره‌رفتنِ سوژه از هرگونه حرکتی که اندکی هم شده تفسیرپذیر باشد، ناچار می‌بایست به مبهم‌گویی اکتفا کرد که: ساعاتِ قیلوله در اتاقی که گویی هیچ‌گاه از جنسی زمینی نبوده، بعد از ساعت‌ها بلاخره به سر آمد.

■ ساعتِ مکاتبه

سرشب که نویسنده از خواب بیدار می‌شود، خود را خوش‌خُلق و سرشار از خلاقیت می‌یابد. احساسِ نویسنده در این‌گونه مواقع می‌گوید که چیزی در

حال وقوع («زاییدن») است. اما گاه می‌شود این احساسِ فرح‌بخش را سمفونی شرم‌آور نواحی میانی اندام برهم می‌زند. خلاقیت، موقت، تا بر موانع فایق آید، تغییرشکل می‌دهد و نویسنده با ریختنِ هر آن‌چه در سوراخ‌سمبه‌های آش‌پزخانه یافت می‌شود در یک قابلمه، به تجربه‌یی داداییستی (شاید هم پُست‌مدرنیستی) دست می‌زند که نتیجه‌اش پُر‌بدک هم نیست و صرف‌نظر از ایرادهای استه‌تیکی سرعتِ رسیدنِ نویسنده را به ساعتِ کتابت تسریع می‌کند؛ که فی‌الغور بعد از تناول آغاز و فی‌الغور با شرح جزئیات روی میز توصیف: (می‌شود)

یک لیوانِ سرپُر قهوه‌ی برزیلی، یک بسته کاغذ‌کاهی ۴، چند مدادِ کوتاه‌وبلند (سرهای همه‌شان جویده شده است)، یک پاک‌کنِ پهنِ نقطه‌نقطه، یک مدادتراشِ برقی. و حالا... بله و حالا: این شما و این هم نویسنده در شروعِ ساعتِ خلاقه‌ی کتابت. (نویسنده در یکی از مصاحبه‌های قبلیش تأکید کرده: - نقل به معنا - «آدابِ نوشتن خود مهم‌ترین بخشِ کار است.» و باید توجه داشت که هیچ‌گونه موقعیتِ طبیعی یا غیرطبیعی نمی‌تواند این آداب را برهم زند: نویسنده پاچه‌هایش را بالا زده و پاهای او را تا قوزک‌پا در تشتِ آب‌گرم گذاشته (این عادت مارکز بوده)، حوله‌ی حمام را تسامحن به‌عنوانِ رُمب‌دشامبر پوشیده و کمر بندش را خفت کرده (این عادت بالزاک بود. باید خاطرنشان کرد نویسنده در جوانی‌ها بنابر عادتِ همینگوی، لخت بر نطعِ کاغذ آماده می‌شد اما یک‌بار که چایید، همینگوی از نظرش افتاد و اعلام کرد وی گاوبازِ بی‌مبالاتی بیش نبوده.)، موها را آب‌شانه کرده و عطرِ لطیفی به خود زده (این قرتی‌بازی‌ها غیر از فلور از چه کسی برمی‌آید؟) و آن چیزی که منحصر به خودش است: عینک‌آفتابی پهنی به چشم‌اش است.

خُب، بله. و دیگر چه؟ البته: نویسنده فکر می‌کند؛ سراپا فکر می‌کند. و می‌نویسد؛ سراپا، با آن دست‌های کُپِلِ نرمش می‌نویسد. و کاغذها؟ کاغذها سیاه می‌شوند؛ همچون عنکبوتِ سیاه که طاق‌باز روی پاک‌کنِ دراز کشیده و یک‌آن آرام نمی‌گیرد و کارهای تحریک‌کننده‌یی می‌کند: پاهای او را تکان می‌دهد، شکمش

را می‌خاراند، گاهی دلی‌دلی می‌کند و با دهانش صدای شیپور در می‌آورد و همواره نیم‌نگاهی به کاغذهای دست‌نویس دارد و تأویل‌های ادبیش را با نُج‌نُج و پیش‌پیش و واه‌واه به‌رخ نویسنده می‌کشد. نویسنده کوچک‌ترین توجهی به این منتقدِ «نق‌نقوی‌وقیح‌حسود» ندارد. (بدیش این است که حرکت و حالاتِ چشم‌اش را از پشتِ عینک‌آفتابی نمی‌توان تشخیص داد.) اما وقتی یواش‌یواش احتیاجش به پاک‌کن بیش‌تر می‌شود، سیاه‌منتقد می‌فهمد نقدهاش آن‌قدر اثر کرده که چشمه‌ی خلاقیت نویسنده یکی پس از دیگری در حال خشکیدن اند؛ و تا ضربه‌ی نهایی را بزند و نویسنده را از شرِ وررفتن با پت‌پتِ خلاقیتش نجات دهد، مدادی برمی‌دارد کلماتی را خط می‌زند و به جاشان کلماتی دیگر می‌نویسد. نویسنده با حرکتی برق‌آسا کاغذِ زیردستش را مچاله می‌کند، پاهاش را با غیظ کفِ تشت - که حالا دیگر آبش سرد شده - می‌کوبد و فریادکشان از جا می‌پرد «کی به تو اجازه داده سرخود تو کارِ من دست ببری؟ کی؟ آخ‌خ... همه‌ی دنیا دست‌به‌یکی کرده مانعِ کارکردنِ من شود. در خانه‌ی خودم هم آسایش ندارم. آن روز نیاید که بلاخره سرم را زیر آب کنم و از دستِ این دنیای مزاحم خلاص شوم.» مداد و کاغذ و خلاقیت و کافه فلور و مانیفست‌های آتشین و جُغدوقیح‌خیره و کمبوجیه‌ی همیشه‌درسنگر و چشمِ سوم و همه و همه را - منتقد هم روشن - رها می‌کند، بارانی بلندِ سیاه به تن می‌کند، کلاه شاپوی لبه‌پهن هدایتی به‌سر می‌گذارد، عینکی را که شیشه‌هاش فقط شیشه اند به چشم می‌زند، پیپِ ظریفی را که فقط یک پیپ است میانِ دندان‌ها گیر می‌دهد، در را به‌هم می‌زند، قفل می‌کند و تمامِ سیزده طبقه را از پله‌ها - «پیاده» - پایین می‌آید و واردِ شهرِ شب می‌شود. (یا آن‌طور که ساعت‌شمارِ زندگی یک نویسنده‌ی واقعی نویسنده‌ی فضاهای آل‌پویی اعلام می‌کند: واردِ ساعتِ مکاشفه می‌شود.)

■ ساعتِ مکاشفه

مردِ بارانی‌پوشِ کلاه‌به‌سرِ پیپ‌به‌دهانِ سخت‌درمکاشفه‌ی هول‌آور را چه‌گونه

باید مشاهده کرد؟ از جلو؟ از عقب؟ با نمای درشتِ صورت؟ نمای متوسط؟ از نیم‌رخ؟ نه، از بالا، از فرازِ ساختمان‌های جنگلِ شب:

خیابان‌ها ساکت و خاموش و تاریک اند (یک مکاشفه‌ی واقعی تا بوده و بوده همیشه در شب‌هایی این چنین نتیجه داده). مردی شب‌رو، مصمم و جسور، سبک می‌رود. غبارِ حرکتش تخیل را هین می‌کند:

«ما آمدیم به حدیثِ شب و زندان و سمک و آن جوان‌مردان که چه رسید. چنین نقل می‌کند مؤلف/اخبار و راوی قصه که چون زنگی شب‌نهاد در عالمِ رومی صورت خرامید و ولایتِ ترک به ملکِ حبش سپرد، علمِ روزِ روشن باز دادند و چترِ شبِ سیاه باز کشیدند، سمک عیارِ برخاست و سلاح و کارد و کمند و سوهان و قلبتن و انبر و آن‌چه شب‌روان را به کار باید و ایشان را باشد برگرفت و از آن زیرزمین بیرون آمد و روی به راه نهاد تا بر آن پیش‌سرای آمد که خورشیدشاه و فرخ‌روز در آن جا بازداشته بودند. چون به زیرِ آن سرای آمد آوازِ پاس‌بانان شنید که از چارگوشه‌ی بامِ زندان می‌آمد و سگی بر گوشه‌ی بام فریاد می‌داشت. سمک در کار فروماند. گفت کارِ پاس‌بانان سهل است. کارِ این سگ دشوارتر است که برین‌گونه بر گوشه‌ی بام فریاد می‌کند.»

سگی پیش می‌دود. صاحب‌سگ سوت می‌کشد؛ سگ نافرمانی می‌کند، جلو می‌پرد و چنان هوهوی زهره‌درایی می‌کشد که مردِ بارانی‌پوشِ پیپ‌به‌دهان، تیری از ترکش رهاشده، خود را به اولین درِ نیمه‌باز می‌کوبد و سکندری‌خوران به فضایی چرپ و دودی می‌غلطد و سرِ پا که می‌ایستد، مردِ عرق‌فروش را پشت نوش‌گاه می‌بیند با سیگاری گوشه‌ی لب، در حالِ تمیزکردنِ لیوانی (یک اثرِ باستانی، دودی، قرچ‌قرچ‌کنان)، خیره‌شده به او. هیچ‌کس در میکده نیست مگر... آه ای مگر نشسته بر صندلی پایه‌بلند گوشه‌ی نوش‌گاه.

«شاه‌زاده چون به فرازِ خیمه آمد و تازیانه فراز کرد و شقه‌ی خیمه برداشت، شخصی دید در میانِ چاربالش خفته در خواب. شاه‌زاده در او

نظر کرد دختری دید چون صد هزار نگار، با سری گرد و پیشانی بی پهن،
 زلف چون کمند و ابروان چون کمان چاچی، دو چشم چون دو نرگس،
 مژه‌ها چون تیر آرش، بینی چون تیغِ دَرَم و دهانی چون نیمه‌ی دینار
 و عارضی چون سیم، رخی چون گل، زنخدانی چون گویی گرد چاهی
 و گردنی کوتاه و صد غبغب بر غبغب زیر زنخدان افتاده، و سینه چون
 تخته‌سیم، و دو پستان چون دو نار و ساعدی کوتاه و پنجه‌یی خُرد، و
 پشتِ دست هزار چال درافتاده، و انگشتانِ دست سیاه کرده، و در هر
 انگشتی جفتی انگشتتری، و شکمی چون آردِ میدة که به حریر بیزی و
 به روغن بادام بسرش. و نافی چون غالیه‌دانی و دو ران چون دو هیون،
 دو ساق چون دو ستونِ عاج. بر آن خوبی و زیبایی دختر پیش او بر پای
 خاست از خواب نیم‌مست. گفت ای جوان تو کیستی و از کجا آمدی؟
 از بهر چه درمانده‌یی؟ شاه‌زاده چون آوازِ دختر شنید، زبان بگشاد.
 گفت ای دلارام در تو بازمانده‌ام. بگو تا تو کیستی بدین جمال و خوبی؟
 مگر حوری، تو را از بهشتِ رضوان به تماشا فرستاده است یا مگر مهترِ
 پریانی؟

زن لاقیدانه هوپ‌هوپ می‌خندد. لب‌ودهانِ کجش را غنچه می‌کند و موچ
 می‌کشد، هیکلِ گوشت‌کوه‌وارش را به پیش‌خوان تکیه می‌دهد و مستانه می‌گرد
 «دنی، این جوونک چه چیزایی می‌گه. بالا نمکه، نیس؟» صداش کلفت است و
 کلفت‌تر بازوش است که با حرکتی شلاقی گردنِ مردِ بارانی‌پوشِ پیپ‌به‌دهان را
 می‌چسبد و صورتش را لای پستان‌های خربزه‌پیش پنهان می‌کند و مواج‌موج
 بوهای تنش خیال را وسوسه می‌کند.

«شاه‌زاده در گفتارِ وی مدهوش با خود می‌گفت کاش لشکر با من
 بودندی تا او را ببردمی، که اگر با من نیاید او را به خواری بتوانم بردن،
 ولیکن نکنم که او را کسی برین جایگاه آورده است او را نگاه‌دار باشد که
 اگر کسی بیاید مرا با ایشان خلاف باید کردن. مرا اندیشه نیست که اگر

هزار مرد باشند همه را قهر کنم.»

«دنی، دو تا قوی سرپر.»

سرِ مردِ بارانی پوشِ پیپ‌گم‌شده را گوشه‌ی آغوشش چون تشنه‌بچه‌یی جامی‌دهد و یکی از سرپرها به حلقِ او ریخته می‌شود. زن می‌نوشد و موج می‌کشد «دنی باز ما رو بساز.»

«خداوندِ حدیث گوید که شاه‌زاده با دل درگفتار بود که چشمِ شاه‌زاده در گوشه‌یی افتاد صحنی زرین دید پر از آب؛ چون بدید او را اشتهای آب کرد که یک شبان‌روز بود که آب نخورده بود. گفت ای بدرِ منیر دستوری باشد که یک شربت آب خورم که سخت تشنه‌ام. دختر گفت چرا نخوری آب از بهرِ آن باشد که بازخورند. خورشیدشاه پیش رفت و آن سَقراق برگرفت و در دم گرفت. هنوز تمام نخورده بود که بی‌هوش بیفتاد چنان که از عالم بی‌خبر شد.»

۶۷ و مردِ بارانی پوشِ چاک‌گriیانِ سربرهنه‌ی لب‌ولوچه‌آویزان بیفتاد بی‌هوش و چون چشم باز کرد ساعتِ مکاشفه دیری بود به‌سر آمده بود و اتاقِ خانه‌اش تاریک و تشنه‌گی غالب؛ لکن خیال هنوز به بازی.

«شاه‌زاده از خواب در آمد، چشم بگشاد. پهلوانان را دید. گفت دلارام من کجاست و خیمه کجا بردند و این چه جایگاه است. گفتند دلارام کیست و این چه سخنی است که تو می‌گویی؟ شاه‌زاده از جانِ مدهوش نعره برآورد و گفت ای پهلوانان چه می‌گویید؟ خیمه‌ی اطلسِ سرخ با کمرِ زرد و دلارامِ من که همین دم مناظره با یک‌دیگر می‌کردیم، چه جای این سخن است؟ راست بگویید کجا بردید؟»

«راست بگویید کجا بردید؟»

جنبشی نامحسوس همچون تکانه‌ی حریری در اتاق می‌یفتد. عنکبوتِ سیاه حسودِ بدجنسِ پُرکارِ دماغ‌سربالا در حالِ تابیدنِ تاری صدوسی‌وهشت هزارمی به موازاتِ یک وجبی صورتِ نویسنده است. اصلن انگار نمی‌شنود. نویسنده

می‌نشینند و حواسش را جمع می‌کند «نُحِب، آخرین مطلبی که در باره‌ی آن فکر می‌کردم چه بود؟ تیک‌تاکِ ساعت؟ نه، گمان نمی‌کنم. اصلن چرا به یادِ تیک‌تاکِ ساعت افتادم؟ پس در باره‌ی خدا بود... خدا بزرگ بود و بعضی‌ها هم دل‌شان می‌خواست بگویند طبیعت. نه این هم نبود. بعضی ستاره‌ها ثابت‌اند و بعضی حرکت می‌کنند... البته شک نیست. کما این‌که چند ستاره هم هستند که تندتر از همه حرکت می‌کنند و به آن‌ها شهاب می‌گویند. پس چه بود؟ ای خدای بزرگ! در باره‌ی کشتی‌ها هم که من عقیده‌ی مخصوصی ندارم، یعنی اصلن عقیده‌یی ندارم. برای این‌که واقعن مضحک است کسی که کارش... کارش چیست؟

– خوردن و خوابیدن و به فکرِ زندگی نبودن...

– راستی این هم مسئله‌یی‌ست که آیا آدم باید همیشه و در همه حال دنبال کارکردن برود یا نه... یعنی مثلِ من به یک زندگی ابتدایی اکتفا بکند یا به همه کار دست بزند، پول‌هاش را جمع کند و خانه‌های کوچک و بزرگ بخرد؟ باید درست و حسابی سرِ فرصت فکرش را کرد.»

۶۸

«و حالا؟»

«حالا؟ حالا می‌خواستم چه کار کنم؟ اصلن چرا بیدار شدم که مجبور باشم

کاری کنم؟»

«بیدار شدی تا، شدی تا بیدار، بیدار تا شدی تا... «کمبوجیه عشق‌بازی

می‌کنی؟»

آقای کمبوجیه مصمم شد که به این شلوغی خاتمه بدهد. با لحن محکمی که نشانه‌ی اراده‌های خلل‌ناپذیر است در مغزش بانگ زد «بله، عشق‌بازی می‌کنم!...»

«چه‌طور مثلن؟ نه، حالا خودمانیم، عقل را به ما داده‌اند که بفهمیم. خودت قضاوت کن، برای این‌که قضاوت خودت اشتباه در نخواهد آمد.

مثلن زیرِ لحاف عشق‌بازی می‌کنی؟»

«مسلم است که کسی زیرِ لحافِ عشق بازی نمی‌کند. یعنی در مراحلِ
اولِ عشق از زیرِ بوته‌های گل شروع می‌شود و البته بعد به زیرِ لحافِ
ختم می‌شود.»

«آه کمبوجیه...»

«آه کمبوجیه. بعضی وقت‌ها دلم برای خودم تنگ می‌شود. بعضی وقت‌ها هم...
بعضی وقت‌ها هم...»

توفان در اتاق. توفان در اتاقِ پنجره‌بسته‌ی پرده‌هاکیپ، در تاریکی محض
می‌لولد و می‌چمد و... می‌توفد. آه، ساعت:

■ بی‌ساعتی

نجواصدایی:

«کمبوجیه هم نبودی کل‌علی...»

مهمانی سر نگر فت

خانواده‌ی قربانی می‌خواست یک مهمانی بدهد. خانم قربانی موافقتِ اصولیش را اعلام کرده بود. آقای قربانی ضمنِ این‌که نمی‌خواست این موقعیت را از دست بدهد، قدری بیم‌ناک بود.

۷۱

شب که شد: آقای قربانی که از کار برگشت، دوشش را که گرفت، شامش را که خورد، استراحتش را که کرد؛ خانم قربانی همه کارهایش را انجام داد، بچه‌ها را سرِ ساعتِ هشت به تخت‌خواب فرستاد، کنار همسرش نشست، آقای قربانی گوشی به‌گوش اخبار - تصویرهای روز را از این‌سرِ دنیا تا آن‌سرش به‌دقت دنبال کرد، یک بطر آب‌جوش که تمام شد، خانم قربانی صورتش را به‌طرفِ آقای قربانی کرد و پیچ‌پیچ کرد حالا وقت‌شه. آقای قربانی طبعن نشنید خانمش چه می‌گوید، اما از حرکتِ لباس منظورش را گرفت. دوتایی آرام و بی‌سروصدا بلند شدند و چون کفِ خانه‌شان چوبی بود و دقیقن می‌دانستند کجاش جیرجیر می‌کند، خانم قربانی جلو، آقاشان عقب، در آن تاریکی با بهره‌گیری ماهرانه از یک‌سری عملیاتِ آکروباتیکی از اتاق‌نشیمن گذشتند، وارد راهرو شدند، پشتِ درِ اتاق‌بچه‌ها چند لحظه مجسمه شدند، کورمال کورمال تا آتش‌پزخانه رفتند، آقا در را بست، خانم شمعی روشن کرد، آقا خمیازه‌اش را، که می‌رفت تبدیل به نعره شود، فروخورد، خانم شیرِ ظرف‌شویی را سفت کرد، آقا درِ پنجره را باز کرد،

سیگاری نصفه را با نورِ شمع گیراند، خانم نگاهی به برنامه‌ی هفتگی غذا انداخت، یک بسته که روش نوشته شده بود گوشتِ تیکه برای خورش و بسته‌ی دیگری که روش نوشته شده بود بادمجان برای مصرف خودمان از فریزر بیرون آورد، آقا به صورت حساب‌هایی که سرِ ماه باید پرداخت می‌کرد نگاهی انداخت و یک‌بار دیگر در ذهن جمع‌شان زد، خانم چارپیمانه و نصفی کم برنج خیس کرد، آقا اشاره کرد به قوطی نمک، خانم دستش را افقی قاطعانه جلوش حرکت داد، آقا آب‌دماغش را بدونِ آن‌که آب‌دماغی داشته باشد بی‌صدا بالا کشید، سیگار را تا لب فیلتر کشید، تو زیرسیگاری له کرد، زیرسیگاری را خالی کرد، شست، خشک کرد، رو میز گذاشت، خانم کاغذقلمی برداشت، بلاش نوشت مهمانی، دو خطِ عمودی کشید کاغذ را سه ستونه کرد، بالای ستونِ اول نوشت چه‌کسانی؟ بالای دومی چه‌وقت؟ سومی چی بپزیم؟، ته قلم را بی‌صدا رو میز زد، آقا پنجره را بست، خانم و آقا روبه‌روی هم نشستند... خانواده‌ی قربانی مذاکراتی خاموش را در بابِ یک مهمانی آغاز می‌کند:

خانم قربانی لب زد زرینی و شاهینی و عالمی نه. زرینی و شاهینی و عالمی را زیرِ هم نوشت و رو هر کدام ضرب‌دري کشید. آقای قربانی لبلب کرد شاهینی اینا بد نبودن. بد نبودن را تقریبین لب نزد؛ اما خانم قربانی از همان شاهینی ایناش فهمید چه می‌خواهد بگوید؛ ضرب‌در را پُررنگ‌تر کرد و لب زد زنش بی‌فرهنگه. شاهینی مهندس بود و زنش خانه‌دار. خانم قربانی لب زد آگه هم همه صدانش کنن خانمِ آقای مهندس از بی‌فرهنگ بودنش کم نمی‌شه. خانمِ آقای مهندس را با حرص لب زد و لباس تاب برداشت.

آقای قربانی آب‌دهانش را قورت داد و روی سیب‌آدمش دست گذاشت تا صدا نکند و لب زد نوری اینا. خانم اول یک ضرب‌در گذاشت و بعد روش نوشت نوری. لب زد بچه‌هاشون بی‌تربیتنن. یادت می‌آد همون یه‌بار که رفتیم خونه‌شون دخترش چه دِقی به عسلم داد که به اسباب‌بازیای شکسته‌پکستش دست زده بود؟ و بعد مقصودی را زیرِ نوری نوشت و سرِ قلم را بین دندان‌هاش گذاشت و

آقای قربانی فهمید که مردد است. حدسش را زده بود. آمد بگوید این‌ها خیلی تشریفاتی‌اند که خانمش لب زد می‌داریم آخر سر. و زیر مقصودی دو خط پُررنگ کشید. آقای قربانی لب‌لب کرد یه بار رفتیم خونه‌ی رافعی‌اینا مهمونی‌شونو پس ندادیم. معتقد بود رابطه‌اش با رافعی صمیمانه است، اهل حال است، می‌شود باهاش یک عرق حسابی خورد؛ گاه‌به‌گاه و دور از چشمِ زنش با او به سونا می‌رفت. خانم‌قربانی تو موهای کوتاهش چنگ زد و این بار تقریباً نجوا کرد عوضش وقتی گرسیوز دنیا اومد به دیدنم نیومدن. قربانی لب زد این‌که مال چارپنج سال قبله، تازه بعد که دعوت‌مون کردن. چند لک‌هی سرخ لپ‌های خانم‌قربانی را رنگ انداخت. لب زد زنش هم گفت اِ این همون گرسی کوجولویه؟ چه بزرگ شده ماشالا، منم خوب گذاشتم کف دستش گفتم بچه‌ی همسایه زود بزرگ می‌شه خانوم. رافعی را نوشت و خط‌خطی کرد. آقای قربانی بی‌صدا بشکن زد پس آقا رضا؛ مرد بی‌آزار و ساکتی‌یه. خانم‌قربانی کاغذ را برگرداند، درشت نوشت تو که اخلاق منو می‌شناسی من از مردی که از زنش جدا شده متنفرم. آقا لب زد خُب زن و بچه‌ش. خانم‌قربانی نوشت اولن و بعد لب زد یه زن بی‌شوهر که تو مهمونی باشه بعضی مردا (با بعضی ابروهاش را بالا انداخت و چشم‌اش را چرخاند) سروگوش‌شون می‌جنبه و مهمونی خراب می‌شه، و نوشت ثانین و لب زد دوست ندارم بچه‌ش با بچه‌هام بازی کنه و اسمِ تلاق به گوش‌شون بخوره. آقارضا و زنِ سابق و تنها وارث‌شان از جاگرفتن در لیستِ خط‌خورها محروم شدند.

خانم‌قربانی لب زد حالا راجع به مقصودی‌اینا. خودش یه کم سبکه، زنش هم زیادی بی‌حاله که جلوش نمی‌ایسته ولی... آقای قربانی لب زد پس عالمی رو بذار جاش. خانم‌قلم را به سرعت پایین آورد و در یک میلی‌متری کاغذ متوقف شد تو چرا همش با من یکی‌به‌دو می‌کنی؟ عالمی‌اینا رو که همون اول خط زدم. آقای قربانی لب زد اون روز که تو خیابان دیدمش نگاه‌های خریداری به ماشین‌مون می‌کرد. عالمی هم اهل حال بود و جوک‌های دست‌اول می‌گفت. خانم‌قربانی بعد از مکثی طولانی مقصودی را ضرب‌در زد و نوشت عالمی. لب زد این مقصودی‌اینا

از اولش هم به دلم ننشستن نمی‌دونم چرا؛ و نوشت رهبری. لب زد بچه‌بوچه که ندارن، خیلی هم دل‌شون می‌خواد با ما رفت‌وآمد کنن. خانم رهبری مانیکوریستِ قابل‌ی بود و تازگی‌ها مغازه زده بود. آقای قربانی از خود رهبری که اغذیه‌فروشی داشت و همان یکی‌دوبار که بعد از سونا، با رافعی، رفته بود مغازه‌ش و رهبری یک بغرما هم نزده بود و تا فینیکِ آخر را گرفته بود، دلِ خوشی نداشت، آمد بگوید مرتیکه‌ی چس‌خور، ترسید زنش بو ببرد. عوضش لب زد خُب دیگر بسه. خانم قربانی چشم‌اش را ورقلمبیده کرد، گردنش را تاب‌ی داد و عقب کشید، گفت پس داداشم‌اینا؟ آقای قربانی روترش کرد و تا این کارش معنای مستقیمی ندهد، لب زد هیس، بچه‌ها. خانم قربانی نوشت داداشم‌اینا و دورِ داداش‌اینا دایره کشید. آقای قربانی تو دلش زمزمه کرد دل‌تو خوش کن که دو بر یک. اون زنِ بدآلمانیش که نمی‌آد، خودش رو هم نمی‌ذاره بیاد، به‌تر، یه دیده‌بان کم.

خانم قربانی دورِ عالمی هم دایره کشید، زیرِ ستونِ اول خط کشید و نوکِ قلم را گذاشت زیرِ چه‌وقت؟ لب زد این شنبه که می‌آد با دوستان می‌رم رستوران، شنبه‌ی بعد کی‌خسرو تو مدرسه کنسرت داره، شنبه‌ی بعدش... آقای قربانی لب‌لب کرد حتمن که نباید شنبه باشه، مثلن جمعه. خانم قربانی یک ابروش را بالا برد و مثل مادری که بخواهد جلوی بچه‌ی سرکشش واستد خیره‌خیره نگاش کرد و لب زد پس اضافه‌کاری جمعه‌ها ت چی می‌شه؟ آقای قربانی بی‌حرکت ماند. خانم بعد از این سفت‌کاری آمد سرِ ستونش. چشم‌اش را ریز کرد، به تقویمِ کنجِ دیوار خیره شد و لب زد شنبه‌ی بعدترش جلسه‌ی زنان در جامعه است، می‌مونه شنبه‌ی چار هفته‌ی دیگه. و نوشت شنبه‌ی چهار هفته‌ی دیگر. آقای قربانی که اثراتِ تلاش در بیرون‌آمدن از سوراخی نامرئی از وجناش پیدا بود لب زد عالمی عالمی. خانم اول چشم‌اش گشاد شد، بعد دهان باز کرد، بعد تو لُپ‌هاش باد افتاد و وسطِ راهی لبریز از فوت و کلمه تصمیمش عوض شد لب زد اصلن خودت می‌دونی و عالمی جانت، من که نمی‌تونم زندگی‌مو به‌خاطرِ این عالمی بی‌نزاکت به‌هم بریزم. قلم را چرخاند روی ستونِ اول عالمی را خط‌خطی کرد و بعد از داداش‌اینا نوشت

مقصودی. لب زد زنش شال ابریشمی بی رنگ می‌زنه بیا و ببین. دور مقصودی خط کشید و لب زد نداری بزنه تو سر ماشین مون، مرد رنده. برگشت داخل ستون وقت. لب زد این طوری جور تره. زیر شنبه‌ی چهار هفته بعد نوشت بین ساعت ۵ تا ۹ شب. آقای قربانی لب زد کی پنج می‌ره مهمونی؟ منظورش این بود که ساعت نه خیلی زود است. خانم لب زد تازه بچه‌ها یه ساعت خوابشون دیر می‌شه. آقا لبلب کرد تا مهمونی بیدار گرم بشه، خانم در ستون سوم یک کلمه نوشت و ضربدر روش کشید: از عرق شرق خبری نیست‌ها خرج مون زیاد می‌شه و تا در ستون سوم ماندگار شود، زیر ستون دوم خط کشید یه غذای ویگی‌تاریش، یکی هم مرغ پلو، نمی‌خوام وقت مو سر آش‌پزی بذارم. آقا: نوشابه. خانم: آب، دوسه تایی هم آب میوه. آقا: سالاد. خانم: کی با غذای ویگی‌تاریش سالاد می‌خوره؟ آقا: دسر. خانم: آه از این بریز بپاشای تازه به دوران رسیده‌ها حالم به هم می‌خوره، یکی دو جور میوه و زیر ستون سوم هم خط کشید. آقا: اینم از مهمونی، بخوابیم. خانم: خمیر دندون نو و رنداری‌ها، تیوب قدیمی یه روز از ته بریدم، مسواک تو بزن توش... آقا: آقای قربانی بلند شد، خانم قربانی سند مذاکرات را به تخته‌ی آش‌پزخانه کوبید، آقا سرش را برد نزدیک شمع، دست‌هایش را دورش گرفت، لپ‌هایش را باد کرد و در همان حال ماند، خانم شیر ظرف‌شویی را سفت کرد و رفت تا دم در، آقا شمع را فوتید، خانم در را باز کرد، آقا در را بست. خانم و آقای قربانی با تشریفات آیینی یک گام به پیش دو گام به پس ایست حرکت وارد راهرو شدند...

شب بعد، وقتی همه چیز همان‌طور بود که باید می‌بود و خانواده‌ی قربانی در همان مدارای می‌چرخید که باید می‌چرخید، خانم شب قبل به آقای که مثل دیشب کنارش نشسته بود و گوشی به گوش چرت می‌زد و خبرهای روز دنیا در مغزش دفرمه می‌شد، رو کرد و لب زد سر نگرفت. آقای شب قبل که کوچک‌ترین جنبش زن شب قبلش را می‌گرفت، یک لحظه دچار وسوسه‌ی سوزان شد که خبر را تفسیر کند و دهانش ملچ‌ملوچ کرد، خانم دستش را فشار داد لب زد هیس

خانواده‌ی قربانی مثل شب قبل به خواب رفت.

۷۶

شوهری برای ایلونا

۷۷

فیلی سیتا شخص مشکلی با مردها ندارد. خوشگل و خوش‌رو و خوش‌خوست. اوضاعش که مرتب باشد می‌خندد و شلوغ می‌کند و شیرین (تر) می‌شود. آخرین توی یک مهمانی آن‌قدر مردهای جوراجور باهاش یُخلا شدند که حتا یادش نمی‌آید چه شکلی بودند. اهمیتی هم ندارد؛ کافی‌ست برود یک مهمانی دیگر. نرفت هم نرفت. همیشه هر کجا آفتابی شود چشمانی هست که اول مسحورش شوند و بعد با انواع ترفندها بخواهند سر صحبت را باهاش باز کنند. همین چند روز پیش یک آقای خیلی متشخص و مسن که اصلن بهش نمی‌آمد اهل این حرف‌ها باشد سعی کرد با به‌رخ‌کشیدن ساعت جیبیش چار کلمه با او حرف بزند. نتیجه‌اش وراجی پرطول و تفصیلی در قدمتِ ساعت و خسته‌گی فیلی سیتا و پاره‌شدن زنجیر ساعت بود: در لحظه‌یی که آقای مسن با آه‌های پرسوز و گداز از زبانِ قاصرش در بیانِ احساساتِ قلبیش می‌نالید و افسونِ لحظاتِ انتظارِ راندوو را به‌خاطر می‌آورد، فیلی سیتا دست دراز کرد و ساعت را از دستِ آقا قاپ زد و زنجیر پاره شد. مرد اصلن عصبانی نشد؛ فقط هوم‌هوم کرد و ناپدید شد. فیلی سیتا غش‌غش خندید؛ وقت‌هایی هم که با شستی‌های گنده‌ی پیانو بازی می‌کند همان جور است: دنگ‌گ... یکی دیگر: دور و ننگ‌گ‌گ... اما کتاب؟ نه،

بهاشان میانه‌ی خوبی ندارد. نه این‌که از کتاب بدش بیاید، نه، بیش‌تر دوست دارد با کاغذ وَربرود.

نقلی به زمانِ حال

ایلونا بچه‌ی اولِ یک خانوادهِ بافرهنگ است. پدرش مردِ محترمی‌ست که شنبه‌شب‌ها ساعتِ ده دخترش را می‌رساند دیسکو و تمام‌وقت تو ماشین منتظرش می‌ماند و کتاب‌های فلسفی می‌خواند. مادرش کشته‌مرده - و متخصصِ - اشیای عتیقه است: دقیقاً ۳۷ ساعت در اندازه‌ها و شکل‌های متنوع - سرگیجه‌آور - در خانه وجود دارد که در ساختنِ انواع‌واقسام کیک‌های خوش‌مزه‌ی مادر نقشِ تعیین‌کننده دارند. همین روزها ایلونای بیست‌ودو ساله...

آن‌جا... آن‌چیز؟

مشکی براق است با خطوطِ طلایی. پایه‌ها و پدال‌های برنجیش تیره می‌زند. شستی‌هاش انگار از عاج‌هایی باشد که اولین دریانوردهای غربی از هند به‌ارمغان آوردند. چندین دفترتُتِ روش قرار دارد که از وقتی که کسی خودِ پیانو را به‌یاد می‌آورد سرجه‌اش بوده‌اند: تمیز با بوی هنوز حالی‌به‌حالی‌کُنِ کاغذِ هوانخورده. برگه‌هایی این‌جا و آن‌جا خورده شده‌اند، تا خورده‌اند. در حاشیه‌ی صفحات گاهی شبِجِ دست‌خطی دیده می‌شود که نه می‌توان خواندش نه فهمید مالِ کیست یا حتا کی نوشته شده است. روی جلدها با حروفِ اشرافی مَآبِ فراکتور نوشته شده: باخ. یا: شوبرت.

روی پیانو یک ساعتِ دیجیتال است که وقت‌های مهمِ ایلونا را اعلام می‌کند. ایلونا از وقتی یادش می‌آید پیانو را در خانه‌ی مادرِ بزرگش دیده؛ خودِ مادرِ بزرگ تعریف می‌کرد... چهار سال پیش هم که مُرد، پیانو به ایلونا رسید. ایلونا هم که از شوهرش جدا شد از جابه‌جا کردنِ همه چیز زورش می‌آمد غیرِ پیانو؛ البته این پیانو نبود که باعثِ جداییِ ایلونا شد، ولی شوهرش همیشه گفته بود این

ابولهول را بالاخره می‌ندازم به یک سمسار. گرچه ایلونا معتقد بود این کتاب‌هاش بودند که این وظیفه‌ی خطیر را بالاخره به‌انجام رساندند.

کتاب‌خانه‌ی سیار

بعضی‌ها هم این‌طوری از زندگی کیف می‌کنند که ببینند مثلن پیکاسو در کنار دالی و داستایفسکی نشسته؛ یا یکی‌دو طبقه بالاتر پایین‌تر. و چون این بعضی‌ها وجود دارند، طبیعت، لابد برای حفظ تعادل، بعضی‌های دیگر را به‌وجود می‌آورد که از هرچه کتاب و کاغذ است بیزار باشند و کتاب‌خانه برایشان معنای جذام‌خانه بدهد (مثلن. حالا دیوانه‌خانه). حالا این بزرگان کنار هم‌دیگر نیستند؛ خیلی‌هاشان تو کارتن‌های کنار اتاق خوابیده‌اند، اما حداقل در آرامش خوابیده‌اند و مجبور نیستند دعوای بی‌پایان ایلونا را با شوهرش تحمل کنند. تو یکی از این دعوای بود که فلور به تولستوی گفت (به فرانسه گفت و او هم به روسی فهمید) واقعن که همیشه‌ی خدا تو این دنیا خر پیدا می‌شود. فرداش اولین کاری که ایلونا کرد بسته‌بندی کتاب‌ها تو جعبه‌های موز بود که سوراخ‌هایی دایره‌یی برای هواخوری داشت. جابه‌جا کردنِ آن‌ها هم برای ایلونا لذت‌بخش است.

اما نه، بله، ایلونا کارش را در بانک ول کرد و تصمیم گرفت تصمیمی را که هشت سال پیش گرفته بود عملی کند: رفت دانش‌گاه. پدرش که شنید یک آخر هفته از کُلن بلند شد آمد برلین و انگار خودش قرار بود فلسفه بخواند تک‌تک سمینارهای جزوه‌ی ترم اول را بررسی کرد و توصیه‌هاش را به ایلونا کرد که کدام‌شان را شرکت کند به‌تر است. یکی‌دو روز بعد از رفتنش ایلونا زنگ زد و گفت که دارد جدا می‌شود. آخر هفته‌ی بعد پدرش آمد و تمام یک یک‌شنبه را رفتند خانه دیدند و ایلونا که پسندید باباش تقبل کرد کرایه‌اش را تا تمام کردن دانش‌گاه بپردازد. روز سه‌شنبه ایلونا تو خانه‌ی خودش بود و دو هفته بعد به پدرش خبر داد که حامله است.

شوهرش گفت نگهش دار. ایلونا جواب داد حالا کی خواسته بندازدش؟ شوهرش گفت از تو هیچ کاری بعید نیست. ایلونا گفته بود، خواست تأکید کند: تازه از تو نیست که. شوهرش گفت از کجا معلوم؟

پدرآینده سخت عصبانی شد. داد می‌زد تو مرا گول زدی. ایلونا به شمع روی میز نگاه می‌کرد که از آن شب که تا ته سوخته بود و شکل مسخره‌یی گرفته بود، همان جا مانده بود. ایلونا قصدِ راضی کردنِ او را نداشت، فقط خواسته بود به اطلاعش برساند. آن وقت رفت همه‌ی پرونده‌های پزشکی را آورد و نشان داد: همه‌شان لااقل از چهارپنج دکتر تأیید می‌کردند که ایلونا بچه‌دار بشو نیست. پدرآینده گفت باید بروی سقطش کنی. ایلونا گفت مگر به حرفِ توست؟ پدرآینده گفت از کجا معلوم که از من باشد؟ ایلونا گفت چه باشد چه نباشد نگهش می‌دارم. پدرآینده گفت من نیستم. ایلونا در خانه را که صبحش رنگ زده بود باز کرد و گفت بفرمایین خواهش می‌کنم.

دو مردِ مدعی و...

فیلی سیتا که به دنیا آمد سروکله‌ی هردوشان پیدا شد. شوهرش یک ساعت حرف زد تا نتیجه بگیرد اگرچه بچه از او نیست اما چون ایلونا را دوست دارد حاضر است دوباره... دیگری که هنوز هم خیالش بر نمی‌داشت پدرشدنش را، هیچی نداشت بگوید و تمام وقت گوش‌های خرس‌گنده‌یی را که آورده بود می‌کشید. ایلونا هردوشان را بیرون کرد و به دخترش گفت این‌ها برای تو پدر بشو نیستند.

... و رویای بعدی

به این نتیجه رسید که انتخاب‌هاش اشتباه بوده و تصمیم گرفت این بار حواسش را جمع کند. البته تا فیلی سیتا چندماهه بشود این چیزها زیاد جدی نبود، اما یکبار که فیلی سیتا را با خودش سر کلاس برده بود و زیر میز رهانش کرده بود با یکی دو تکه اسباب‌بازی و چند تکه کاغذ، یکی از دوستاش گفته بود بچه‌ها هم

پدر می‌خواهند هم مادر و گرنه شخصیت‌شان ناقص می‌شود و ایلونا فکر کرده بود خودش هم فکر کرده بوده دیگر وقتش است کاری بکنند.

برای اولین قرارش با آقای دکتر که همه چیزش تاپ بود خیلی هیجان‌زده بود. برای دومین قرار هم. در سومین ملاقات دو ساعت تمام زور زد نقش آقای دکتر را بازی کند: سرد، آرام، و خالی از هرگونه حساسیت به هر چیز و همه چیز. بعد هم بدون مقدمه بلند شد رفت. به خانه که رسید یادش آمد که یادش رفته عکس‌های فیلی‌سیتا را به آقای دکتر نشان دهد. رو کرد به فیلی‌سیتا و گفت این هم به‌درد ما نمی‌خورد.

ماه‌ها بود جز فیلسوف‌های ریزودرشت بقیه بی‌کار شده بودند. فقط گاهی اوقات روگن و کلمت و ون‌گوگ روی زانوهای ایلونا باز می‌شدند و فیلی‌سیتا با آن‌ها ملاقات می‌کرد. اما پیاووی مادر بزرگ همیشه نواخته می‌شد. فیلی‌سیتا تو تختش دراز می‌کشید و بالش کوچولوی قلب‌شکلی را که سفید و توری بود به صورتش می‌چسباند و با نوای پیاووی مادرِ مادر بزرگش معلوم نیست به چه فکرهایی فرو می‌رفت. فیلی‌سیتا به برنامه‌ی کاری هرروزه عادت کرده بود: سوار کالسکه‌شدن، به دانش‌گاه رفتن، تو سمینارها زیرمیز بازی کردن، تو راه‌روها پیچ‌و تاب خوردن، تو کافه‌ی دانش‌گاه آب‌میوه خوردن و آشناسدن با انواع‌واقسام آدم. این‌طوری خودش را مستقل حس می‌کرد و اصلن ایلونا را فراموش می‌کرد و برایش فرقی نمی‌کرد که او با کی‌ها گرم می‌گیرد. ایلونا درسش را می‌خواند و تلاش داشت طبق برنامه‌ریزی‌یی که کرده بود پیش برود تا مدرکش را سر وقت بگیرد؛ اما فیلی‌سیتا را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد. همه البته مهربان بودند و همیشه مردی پیدا می‌شد که موقع پیاده‌شدن از اتوبوس سر کالسکه را بگیرد و یا حتا بیایند کنارش بنشینند و حین بحث‌های فلسفی شیشه‌شیر را به‌دهان فیلی‌سیتا بگذارند تا ایلونا یادداشت‌هایش را مرتب کند؛ اما وقتی زمستان شد و ایلونا با خرج پدرش برای فیلی‌سیتا پرستار گرفت، به فیلی‌سیتا اطمینان داد فووش تا آخر زمستان

کار تمام است. زمستان هم تمام شد و خبری نشد. ایلونا عصبانی شد. اشکال کار این جا بود که ملاقات‌ها به دوسه‌بار نرسیده به بن‌بست کشیده می‌شد و همیشه بعدش بود که ایلونا یادش می‌آمد یادش رفته عکس‌های فیلی‌سیتا را به طرف نشان بدهد. بعد تصمیم گرفت تو بخش دوست‌یابی یکی از روزنامه‌های پرتیراژ آگهی کوچکی بدهد. باید سفارش می‌کرد جمله‌ی اول را با حروف سیاه‌تر چاپ کنند: **کی حاضر است با مادری تنها و دختری به‌دنبال پدر زندگی کند؟** برای پیدا کردن این جمله مجبور شد تمام بخش دوست‌یابی را مرور کند و بعد وقتی چشمش به تنها آگهی‌یی افتاد که جمله‌ی اولش سیاه‌تر چاپ شده بود: **مردی به‌دنبال زن رویاهاش حتا با بچه، به‌جای دادن آگهی، عکس خودش و فیلی‌سیتا را توی پاکت گذاشت و به آدرس طرف فرستاد.** دو روز بعد تلفن زنگ زد و قرار گذاشتند. آخر هفته زن رویایی حتا با بچه عازم هامبورگ شد. هوا کمی سرد بود. ایلونا و فیلی‌سیتا چند اتوبوس عوض کردند تا به پارک ملاقات رسیدند. بندر هامبورگ جلو چشم‌شان بود. فیلی‌سیتا به آلاکلنگ و تاب‌های توی محوطه‌بازی رغبتی نشان نمی‌داد. بیش‌تر دوست داشت برای مرغ‌های دریایی دست تکان بدهد. تا جست‌وجوگر خسته‌گی ناپذیر بیاید سرشان گرم شد به تماشای کشتی‌های غول‌پیکر باری‌ی از همه جای دنیا.

شبش وقتی خسته و کوفته به خانه برگشتند و پدر ایلونا زنگ زد تا نتیجه‌ی کار را بداند، ایلونا نمی‌دانست گریه کند، بغض کند یا بخندد. ولی همان چند جمله‌ی اول کافی بود تا بزند زیر خنده و تعریف کند که مرد مسافر رویا تقریباً هم‌سن و سال پدرش بوده.

پدری برای فیلی‌سیتا

همین روزها ایلونای بیست و دو ساله عروسی خواهد کرد. شوهرش اولین نفر مسابقات سوارکاری منطقه‌یی‌ست؛ ضمن این‌که اولین مردی هم هست که ایلونا با او خواهد خوابید. شوهرش تصمیم دارد چهار سال بکوب کار بکند و

پیش‌قسطِ خانه را که جمع کرد و خرید و رفتند توش، سه‌تا بچه با فاصله‌ی
یکی‌دو سال پیدا کنند.

برلین یولی ۲۰۰۰

چشم‌های پنهانِ روزِ واقعه

با مینایی اینا جشنِ نوروز را می‌خواهیم برویم خانه‌ی فرهنگ‌های جهان. رسمِ هر ساله است. آن‌هایی که نوروز دارند جمع می‌شوند و دیداری و بزن‌وبرقصی... سال‌تحویل زنگ می‌زنم برادرم به شیکاگو. هایدِه گُوشی را برمی‌دارد که پشتِ صدای شنگولش بُری آدم و موزیکِ نشادری تهرانجلسی به آمدو شد اند. می‌گوید «داشتم به یکی می‌گفتم سال‌ها می‌گذره، بچه‌ها بزرگ می‌شن ولی ما پیر نمی‌شیم.» می‌گویم شوهرِ خوبی داری. می‌گوید «پای بساطِ کبابه.» انگار راه می‌رود.

روشنک نشسته گوشه‌ی چشمم و نوارهای دوربینِ فیلم‌برداری را عقب‌جلو می‌کند تا برسد به جای خالی روی صفحه‌ی تلویزیون.

بشقاب‌ها و حرف‌ها بُریده بُریده به این‌ور می‌آید. یکی داد می‌زند «بابا سوخت.» می‌پرسم ساعت چنده اون‌جا؟ دارد می‌گوید - داد می‌زند - «برنج رو بکشم؟» حالا گُوشی را دراز کرده تو دودِ منقل «خان‌داداش آلمانی‌ت.» خَشِ خسته‌گی و یأسِ اخوی صاف می‌یفتد رو دلم «صدسال به از این...» دهانِ هایدِه می‌چسبد به گُوشی، (کسی نداند خواهد گفت شوهرش را می‌بوسد) داد می‌زند تا بر موجِ صدا سوار شود «قربون اون دست‌وپای بلوریت برم خان‌داداش. اگه تو هم از داداشت تعریف نکنی کی کنه؟»

تصاویرِ روشنک می‌روند و می‌پرند. فیلم‌های تابستانه است که رفته ایران؛ بعد

هیجده نوزده سال.

با خودم می گویم این زن داداش هنوز هم دوزارش کجه. داد می زند «افتاد. گرفتمت. بذار برات اولین جوکِ وطنی ساختِ آمریکا تو سالِ جدید رو بگم.» می گویم گفتی؛ باید سرِ فرصت بنشینم و یک دلِ سیر بخندم. روشنگ حالا سرصبرِ تصویر را نگه داشته. جایی ست تو کوه های سرخس. شبه غارِ آب چکانی ست که مورمورم می شود. می پرسد «بابا تو این جا بودی؟» با سر می گویم نه. می گوید «عجب اینترسانت بود.» می گویم جالب بود. می گوید «آره، جالب.»

از اخوی می پرسم خُب چه طورایی دیگه؟ یکی می گوید «به سلامتی.» جرینگ خفه ی گیلان می آید. می گوید «شنگول، مشنگ. گورِ پدرِ دنیا.» بوی سُنبل روی صورتم پاورچین می گذرد. کنارِ میزِ هفت سین نشستهام.

۸۶

رازی هم می آید. همه می آیند. پیرشده ها و جوان مانده ها. روشنگ می خواهد پایان نامه ی کارآموزی ش را «نوروز» بسازد. فکرش مالِ مینایی ست. حرف شنوی روشنگ از من نباشد، از او که هست. گفتم بد نیست، تا چی دریاید. یکشنبه عصری بود و به اصرارِ روشنگ رفته بودیم خانه ی مینایی. مینایی دل گیر بود. خودش می گفت. گفتم نه، فکری هستی. کوچک هاش نمی خواست بخوابد. گفت «خُب برو بازی کن، ولی بی سروصدا.» چشمای شهروز گشاد شد. مینایی گفت «با اراده گرایی که نمی شه.»

رازی می گفت یک سری کارهای جدید دارد. اسمش را گذاشته «پرتابِ واقعیت به خیالِ نقاش». گفتم عینِ این جمله رو از مینایی هم شنیده ام. مینایی انگار - رازی می گفت - با جوانکی برخورد کرده که حالش را گرفته؛ طوری که به رازی گفته تا تکلیفش را با بعضی چیزها روشن نکند نمی تواند بنویسد. گفته باید یاد بگیرد نه بگوید؛ رازی گفت «آره، همین رو گفت. با لحنی خالی از سرک کشیدن های وسوسه رو شونه ی نون و ها.» این رازی کلمات را هم تصویری

می‌کند. مینایی اما به‌نظرم می‌آید تازگی‌ها یک‌جورهایی لنگ می‌زند؛ کلمات به قلابِ قلمش گیر نمی‌کند. من هم که هندجگرخوارِ هر دو ام. به رازی گفتم مشکلِ شما هنرمندا یکی‌دوتا نیست، دایم بینِ سنت و پُست‌مدرن یورتمه می‌رید. رازی گفت «ما پرتاب‌شده‌ایم.» گفتم هنوز کون‌تون زمین‌گیر نشده؟ همین‌طور قِل می‌خورید و می‌رید؟

بی‌قرارجانی روشنگ را که دیدم گفتم باباجان مغزتو خسته نکن، همه چیز رو بگیر بعد بنشین به تدوین. گفت «ولی خاله‌نازی می‌گه باید یه پلان داشته باشم.» گفتم شاید خاله‌نازی حق داشته باشه. گفت «بابا، خاله‌نازی نویسنده‌ست.» گفتم بر منکرش لعنت. بعد از خودم پرسیدم ولی این پلان از کجا می‌آید؟ این‌طورها بود که به رازی گفتم بیا و یک بازی راه‌بیندازیم. رندانه گفت «تا سفره پهن کنیم برا روده‌درازی‌های تو؟» ولی قبول کرد. مینایی اما راضی‌بشو نبود. نکرد هم. حالاش را نمی‌دانم؛ ولی وقتی می‌گوید حس می‌کند شقه شده، لابد - آن‌طور که من می‌شناسمش - سُم‌ضربه‌ها را خورده.



رفتیم که برویم به بازی نوروز تو خانه‌ی فرهنگ‌های جهانِ برلین. آدم بود که از سروکولِ هم بالا می‌رفت. توصیف ندارد. چهارپنج ملتِ نوروزدار گرد بودند با بچه‌و بچه عیدِ سعیدباستانی را جشن بگیرند. روشنگ از همان توی خانه حدوحدودم را رج زد «بابا زیاد نخوری‌ها.» گفتم بچه‌جان بذار یه شبِ عیدی رو راحت باشم. گفت، تلخ‌وعبوس مثلِ مادرش، «با راحتی خودت منو ناراحت می‌کنی آخه.» گفتم چشم. باز گفت «از دوستانم خجالت می‌کشم آخه.» گفتم چشم. گفت «پس نمی‌خوری.» گفتم همین‌قدر هم به مامانت سخت می‌گیری؟ گفت «او که نمی‌خوره.» گفتم در عوض دوست‌پسرِ آلمانیش سیامست می‌کنه و علیامخدره‌ی سابقِ بنده هم خم به ابرو نمی‌آره.

گفت «اون به من چه مربوط؟ تو بابای منی.» (تو فیلم هیچ‌جا نیست نشان بدهد من مستم. دستم هست، ولی معقول و هشیارم حتا وقت‌هایی که آن همه جفنگیات را گوش می‌کردم.) آن بالا دسته‌یی آذربایجانی می‌زدند. آرام. تعدادی هم جمع بودند و درجا می‌جنبیدند. هنوز مانده بود تا گرم شود. ماچ و بوسه و مبارک‌باد و تبریک‌عرض می‌کنم‌ها، دالان‌های پیچ‌پیچ روشنی بود بی‌انته‌ها. گیرکردن تو این دالان‌ها خوش بود و حالی می‌آورد به‌مثلِ نخورده‌مست. رو پله‌هایی که به بالکنِ مشرف به سالن می‌رفت، مینایی نشسته بود چفتاچفتِ بُری آدمِ دیگر؛ آشنا و ناآشنا. کوچک‌ش چسبیده بود بهش و عبوس‌وزهرمار منتظرِ بهانه‌یی بود تا روضه‌ی رضوان سردهد و جانِ مینایی را بگیرد. وسطی‌یه و بزرگه گم بودند میانِ آن دالان‌های ولوله. گفتم چه می‌کنی؟ دست داد. (شل‌وول و بی‌شور. دستش آدم را مأیوس می‌کند. همیشه فکر کرده‌ام اگر از بخت‌برگشته‌یی بخواهد خودکشی کند، این دست آخرین بندنافِ پوسیده‌اش را به زندگی خواهد گسست و جوازِ حسیِ کارش را صادر خواهد کرد.) پرسیدم پس شهروز کو؟ گفت «رفته شصت‌هفتاد کیلومتری برلین ماشین معامله کنه.» شب‌عیدی هم دست‌بردار نیست. مینایی آمد تبرئه‌اش کند «نمی‌خواس بره. اومدن دنبالش.»

رفتم که بچرخم. روشنگ را یک لحظه دیدم بعد گمش کردم (پس من آن همه تو اولِ فیلم چه می‌کنم؟). چندتا دست، چندتا روبوسی، مقادیری خوش‌وبش و یک‌خروار آرزوهای باستانی «اینشالا سالِ دیگه تو ایران.» به جاسم می‌گویم حالا تازه بشه، منِ شمالی کجا توی دشتانی رو پیدا کنم؟ خانه‌ی فرهنگ‌های جهان هم که هنوز تو ایران نداریم. می‌گوید «دعوت می‌کنم زیر چادرها. سال که تحویل شد می‌ریم سواری. اون قدر می‌ریم تا برسیم به سرچشمه‌های کارون. تنی به آب می‌زنیم و می‌شینیم به عرق‌خوری و نقلِ این سالای قربتی. بعد می‌زنیم زیر آواز؛ دوتایی سرود ای ایران می‌خونیم.» می‌گویم حالا که برگشته‌ایم دیگه مزه ندارد که. می‌گوید «لبِ کارون چه‌طوره؟» جوری چشم‌اش را تنگ کرده و خوش‌لب‌خندکی نشسته گوشه‌ی لبش انگار مست‌وملنگ یله داده کنارِ

کارون و به کوسه‌های بوی بهار خورده فکر می‌کند. اگر از دستش در نرم تو همین خانه‌ی فرهنگ‌های جهانِ برلینی‌ها دشتانش را پهن می‌کند جلوم و تو کنار گوشه‌هاش می‌چرخاندم.

چشم می‌چرخانم یکی را پیدا کنم. تو نیم‌چرخِ اول موج‌بوسه‌های طاهر تو گوشم می‌پیچد. (تو فیلمِ روشنگ جاسم می‌رود تو بغلِ فریدون فیلسوف و پرچ‌پرچِ روبوسی من و طاهر از جایی نزدیک به دوربین می‌آید. شانه‌های طاهر پهن است؛ پس اول شانه‌هاش می‌آید رو شانه‌هام می‌یفتد و جاسم و فریدون با خنده‌ی جاسم و قلمبه‌پرانی که «مگه ما عامی‌ها همین سالی یه بار با فلاسفه دیدار کنیم.» بسته می‌شوند تا ما اول تار شویم و با همان کلماتِ باستانی کم‌کم شفاف تو روی هم نگاه کنیم) تا طاهر بگوید «چه‌طوری بامعرفت؟ بیا بریم لبی تر کنیم.» (تا روشنگ اعتراض کند «بابا تو قول داده بودی.» رازی گفت «تو می‌خواستی فیلم‌مستند از بابات بسازی یا از نوروز؟» این، یک هفته بعد تو خانه‌ی رازی بود که سیاه‌قلم‌هاش را چیده بود روی میز. روشنگ گفت «چند تاشونو برا تیتراژ فیلم لازم دارم.» مینایی هنوز فکری بود. یکپو گفت «طاهر چه پیر شده.» تا طاهر گفته باشد «بیا امشبو مست کنیم.» خواندم با بشکنی که شنیده نمی‌شد: امشب می‌خوام مست بشم، عاشقِ یک دست بشم. طاهر گفت «قرتی بازی رو بذار کنار.» کلافه بود. از حالش معلوم بود تا به این جا برسد، زده. فهمیدم یکی دو انگشت بیش‌تر با ترکیدن فاصله ندارد. زور می‌زد معقول جلوه کند.

نشستیم گوشه‌ی نوش‌گاه. گفتم بنال. گفت «چی بگم که تو ندونی؟» گفتم ایکس‌شعر. گفت «سربه‌سرم نذار که بدجوری تو لکم.» گفتم هیچ فرقی نکردی، بیست ساله تکان نخوردی. گفت «همینو کم دارم که تو هم لنترانی بارم کنی.» گفتم آخه چته؟ گفت «تو که می‌دونی.» گفتم خُب تصمیم تو بگیر. گفت «ولی من می‌خوامش، یه بچه ازش دارم.» گفتم ولی سپیده نمی‌خواد. اگه از من می‌پرسی دوتایی تون نقص ندارید، اما باهم جور در نمی‌آید. گفت «دردم اینه که حرف، حرفِ خودش نیست. زیرپاش نشستن.» گفتم دست بردار. این حرف‌ها

مالِ اونایی‌یه که نمی‌خوان جدا بشن. گفت «حالا تو بگو. اما به روح پدرم اگه امروز یه جور دیگه فکر نمی‌کردم این بچه‌کونی رو می‌کشتم.» خنده‌دار بود: طاهر و قتل. لودگی کردم توجه، توجه برنامه‌ی آینده: چه‌گونه مردی به‌خاطرِ عشق، از عشق، به‌جانِ عشق، گورِ پدر عشق، زنش را... تکیلاش را بالا انداخت. گفت «بیا و امشبِی رو آدم باش.» گفتم بابا به‌خدا اگه مجنون هم به لیلی می‌رسید همین آش و همین کاسه بود. سَمی و بُرنده گفت «آخه چرا این‌قد اونو می‌زنه تو سرم؟: تحصیل کرده‌ست، آقاست، زنو می‌فهمه... از همه مسخره‌تر این آقای روان‌شناسه که آشکارا طرفِ اونو داره. جلوش هی به من فرمون می‌ده خودتو عوض کن، با زنت راه بیا.»

سپیده تو تلفن داد می‌زد که «نه این‌که از زن فقط کلفت و بغل‌خواب می‌فهمه، فکر می‌کنه زیرِ سرم بلند شده. تو که رفیقِ چندین ساله‌شی یه‌چیزی به‌ش بگو.» گفتم نه این‌که من خودم سابقه‌م پاکه. (تو فیلم یکی‌دو جا سپیده مثل بچه‌یتیم‌ها گوشه‌یی کِز کرده و هر مردی که از کنارش رد می‌شود خود را یک متر عقب می‌کشد).

۹۰

بعد هم که طاهر پای بحث‌های آفاق‌انفسی مهدی شد، بعد از این‌که دیدم کم مانده به مهدی بیرم که عزیز، شد حرفِ سیاست باشد تو میدان‌داری نکنی، حرفِ فاضلاب‌های بورکینافاسو باشد و تو نظر ندهی، هنر و ادبیات را هم که به‌قولِ خودت گذاشته‌یی تو جیب‌ساعتیت، فیزیک‌اتمی و چرخ‌دنده‌های نیوتنی هم در یدِ قدرت توست، بابا نمودی ما را... گذاشتم‌شان و پله‌ها را می‌آدمم بالا به‌طرفِ سالن که آوا را دیدم. همچین خودش را چسبانده بود به فریتسش انگار سواحلِ قناری را طی طریق می‌کنند. سری تکان دادم و می‌گذاشتم که درآمد تو سینه‌ام؛ فریتسش را هم کشید کنارش «چرا نمی‌ذاری روشنک بیاد خونه‌ی من؟» گفتم عیدِ شما و سرورتان مبارک. فریتس گفت «می‌دونی که قانونی می‌تونه اقدام کنه.» از بوری به سفیدی می‌زند؛ با آن چشمای آبی بی‌نمکش. گفتم و رد شدم: اقدام بفرمایید، یه دخترِ نوزده ساله دیگه بچه نیست که قیم، اون هم آلمانی،

احتیاج داشته باشه.

(روشنک گفت «این جا خیلی بلاسی. حتمن شناسپس خورده بودی.» حرف‌های مادرش و متعلقات را که نقل کردم عصبانی شد. رازی آرامش کرد «خُب گاهی اوقات که می‌تونی بهش سر بزنی.» گفت «از دکوپوز فریتسش متنفرم.» گفتم این هم ما بودیم؟ مینایی گفت «این‌ها بهانه‌ست. آوا هنوز از تو و روشنک دل نکنده.» ولی نه. مینایی اشتباه می‌کند. به روشنک اعتراف کردم این‌جا بود که دیدم بدونِ یک پیک و دکا تاب نمی‌آورم. چه‌طور نگام کرد؟)

گُردها که آمدند سالن جان گرفت. این گُردهای هنوز کم‌وبیش سرخ وقتی به رقص می‌یفتند عالم‌و آدم را سبز می‌کنند؛ شاید هم آبی؛ که خانم‌آبی همین وقت‌ها پیداش شد. تو فیلم پاها، موزون و شورانگیز، کنار هم‌دیگر می‌نشینند، در هم گره می‌خورند، هم‌دیگر را قطع می‌کنند و حرکتِ والس‌گونه‌ی دوجفت پا، آبی و سیاه، در متنِ رقصِ کردی و شلیته‌های هفت‌رنگ به‌چشم می‌نشیند.

۹۱

مرد اندکی چاق بود؛ شاید هم شکم کمی پیش‌آمده‌اش چاق نشانش می‌داد. لباسِ سیاه به بُر داشت. دست‌راست را دور کمرِ خانم‌آبی چفت کرده بود و دست‌چپش، دست‌راست او را به‌موازاتِ شانه‌ها آرام‌ورام می‌آورد و می‌بُرد. زن بلوزشلوار آبی فیروزه‌یی به تن داشت. چسبِ اندامِ موزونش. شرقی که بود؛ اما آن رهایی و سرمستیش چیزِ دیگری بود. با گُردها رقصیدن کارِ هر کسی نیست. باید بتوانی پابه‌پاشان بیایی؛ وگرنه شرمنده‌ات می‌کنند. هیچ چیز مضحک‌تر از لگدناختنِ یک ناشی میانِ آن‌ها نیست؛ و خانم‌آبی بی‌خیالِ این حرف‌ها چرخ می‌خورد لابه‌لاشان.

روشنک گفت «زیبا و دیب.» رازی چند طرح از خانم‌آبی زده بود. دقیقن یازده‌تا. گفتم تو هم بد چشم‌چرونی نمی‌کنی‌ها. گفت «مگه ما دل نداریم؟» مینایی گفت «من که اصلن ندیدمش.» رازی گفت «یه طرح هم از تو دارم که کوچک‌هت تو بغلت خوابیده.» روی میز را زیرورو کرد و داد به دستش. مینایی بی‌علاقه نگاش

کرد و ردش کرد همان زیرمیرها. رو دلم افتاد. گفتم ما پیر شدیم. مینایی با همان دست زیر چانه‌اش گفت «آی گفتی.» رازی گفت «این که سن خریبره رو داره، تو چرا دیگه دَم به دَمش می‌دی؟» روشنگر فیلم را نگه داشته بود و داشت تلفنی با دوست‌پسرش حرف می‌زد. حرف‌های شب‌عیدِ هایدِه را برایشان نقل کردم. گفتم همیشه فکر می‌کردم این جمله‌ی دیگه پیر شدم بدجوری کلیشه‌یی و از اون بدتر ریاکارانه است. شنیدنش از دهنِ آدمای سی‌چل ساله مثل تماشای دیگر نمایش‌های تکراری و بی‌مسمای ما ایرونیاست: مثل فروتنی و تواضع‌مون. اما حالا می‌فهمم پیرشدن یعنی عادت کردن به چیزها؛ یعنی که دیگه هیچ‌چیز نتونه به شور و غلیان بکشوندمون. همین‌ه که مثلن اخوی من بیست‌وسه‌چار رو که رد کرد وردِ زبونش بود که پیر شدم دیگه؛ در حالی که هایدِه دچار این حسِ لعنتی نیست؛ و گرنه او هم توی همون هوایی دَم می‌زنه که اخوی. (مینایی هم نشده؛ حالا بگوید، ولی هنوز نشده؛ و گرنه آن‌طور پَر پَر نمی‌زد که «شقه شده‌ام، شقه.») رازی گفت «ما دچارِ پندارِ اشباع هستیم. به تجربیات‌مون اون‌قدر بها می‌دهیم انگار که عامل و ناظرِ نهایتِ چیزها بوده‌ایم. من اسمِ اینو خودبینی می‌ذرام.» مینایی گفت «خداییش کم هم نبوده. یک نسلِ کامل تباه شده؛ پس عجیب نیست گاهی وقتاً مثل جن‌زده‌ها رفتار کنیم.» رازی گفت «پس چرا دیگه فخرِ همه‌چیزدانی‌مون رو به عالم می‌فروشیم؟» گفتم شاید همین چیزها: اون وهنِ رفته یا پندارِ وهنِ رفته بود که باز‌مونده‌های بیست‌وهشت‌مردادی را اون‌جور کاردی کرده بود که به هیچ‌چیز کم‌تر از یا هیچ یا همه‌چیز قانع نبودن و همین جن‌زده‌شون کرده بود تا اون‌قدر کوتاه‌بین باشن. رازی گفت «عموی من می‌گفت ما از مُشتی فاحشه و جاکش شکست خوردیم.» روشنگر، شنگول از مغازله‌های عاشقانه، برگشت تو اتاق «شما که بازم دارید از پولیتیک حرف می‌زنید.» رازی گفت «تقصیر باباته.» گفتم عزیزجان سیاستِ آدماسِ دهان ماست حتا اگر وازده باشیم. روشنگر گفت «دیسکوسیون نه. قرارمون بود راجع به فیلم من حرف بزنیم.» گفتم هنوز که خیلی کار داره. متعجب نگام کرد «ولی من نمی‌خوام زیاد

توش دست ببرم. همین‌طوری خیلی بهم می‌چسبه.» پس پلانِ میلان مالیده بود؟ رازی گفت «از قرارِ معلوم فقط تو موندی.» گفتم من و مینایی. مینایی خمیازه کشید و به ساعت نگاه کرد «من که گفتم نیستم، اما با علاقه تو بحث‌هاتون شرکت می‌کنم.» گفتم آمدی که نسازی مینایی‌جان. یعنی تو نمی‌خوای درباره‌ی واقعه‌یی چنین باستانی، در خانه‌ی فرهنگ‌های جهانِ باستانی، ادبیات را غنی‌تر کنی؟ گفت «تو خودت بنویس.» گفتم من که داستان‌نویس نیستم، به‌قولِ رازی‌جان، کبله‌علی ده‌کوره‌شانم که چارتا زن از دستِ غُرغُرهاش جان‌به‌سر شدن. مینایی گفت «اتفاقن حالا وقت‌شه که تو بنویسی تا ببینیم یک منتقد که بلده همه رو سکه‌ی یه پول کنه چندمرده حلاجیه.» رازی گفت «چاه نکن بهر کسی، اول خودت بعدن خودت. هاه‌ها.» و مثلن ادای تحریرهای شجریان را درآورد. گفتم باشه: این‌طور بود که... رازی گفت «کلک نزن دیگه. قرار شد بنویسی.» گفتم آن که بعله؛ ولی حالا به‌عنوانِ بیعانه یه تیکه براتون می‌آم شاید این مینایی از خرِ شیطون بیاد پایین. روشنک تصویر را نگه داشت و کنارم نشست و شانه‌ی تُردش را به من فشرد.

این‌طور بود که من دیدم خانم‌آبی خسته‌بشو نیست. با مردش همین‌طور بی‌اعتنا به دوروبر می‌چرخد و می‌چرخد و حتا مدتی مبهوتِ پاشنه‌های مربع‌شکلِ کفش‌های سیاهش بودم که به‌چابکی خطوطِ هندسی متنوعی را میانِ آن جنگلِ پا رسم می‌کرد. (روشنگ پارازیت انداخت که «چه‌قد از این خانم‌آبی می‌گی تو بابا.») راه‌افتادم میانِ جمعیت. دلم می‌خواست سری به بساط‌های غذا، تو راه‌روی پایین، بزنم و بروم تو کوکِ آلمانی‌هایی که با چشمای اَبَره‌دررفته به فضای به‌قولِ خودشان اِکسوتیش خیره شده‌اند. یللی می‌زدم و می‌رفتم که فرهمند را دیدم میانِ جمعی از هواخواهاش. با هم آشنا نیستیم؛ ولی می‌دانم دوتایی‌مان دورادور چیزهایی از هم شنیده‌ایم و از سکنت‌مان پیداست نمی‌خواهیم تو جوالِ هم‌دیگر برویم. چندباری بعد از تاترهاش، که رفته‌ایم رستورانی، او در حلقه‌ی خود و من

در پیلای خودم، از کنارِ هم گذشته‌ایم، بدون این‌که بابِ آشنایی را باز کنیم. من را به‌یادِ بعضی آدم‌های تالارِ رودکی سال‌های دور می‌اندازد. دک‌وپوزِ من هم حتمن برای او یادآورِ زیدی‌ست. رقباش یکی‌دوباری سر در گوشم کرده‌اند که کارهایش را نقد کنم («پنبه‌اش را بزن.»). تن نداده‌ام. برخی‌ها را همین چیزها به آلافاولوفی می‌رساند. سوای این‌ها آن‌قدر شعورِ زیباشناسی دارد که بداند وقتی آدم چهل‌وپنج را رد کرد و از فرقِ سر تاس شد، قیدِ چارلاخ‌مو را بزند و تیغ بیندازد؛ ولی نمی‌دانم چرا اصرار دارد سبیل‌هایش را مثلِ دالی آرایش کند و به ریشِ دوشاخله‌ی چانه‌اش حلقه بیندازد. همیشه شلوارپیراهنِ سفیدِ هندی با جلیقه‌ی رنگی‌پنگی می‌پوشد و زمستان و تابستان صندل به پا دارد. می‌گویند بودایی شده. دوست‌دخترش، آلاله، آن کنار، قدری جدا از حلقه‌ی علاقه‌مندان، ایستاده بود و سرگشته به اطراف نگاه می‌کرد. بیست‌وچهارپنج ساله است. زیباست؛ و زیباتر چشماش است که رخسندگی خاصِ شرقی‌ها را دارد؛ که آن شب مغموم بود. (روشنکِ هیروتِ هنر مصاحبه‌کی هم با فرهمند کرده: تو همان حلقه‌ی هواخواها. همان‌طور که من دیده بودم؛ شاید بعد از ردشدنِ من. می‌پرسد خوش می‌گذره به شما؟ دهانِ فرهمند به خنده‌ی نمایشی باز می‌شود «البته. این رسمِ نوروز در میانِ مللِ دنیا بی‌نظیره، دعوت به سرزندگی‌یه. اصلن شما نگاه کنید ببینید کدوم ملتی برای ورود به بهار این همه دنگ‌وفنگ داره.» می‌پرسد نمایشِ جدیدی در دست دارید؟ - این روشنک هم وقت گیر آورده‌ها - می‌گوید «بله، بله. من، یعنی ما، فرهمند و آلاله - دستش را روی شانه‌ی آلاله می‌گذارد و او را به تصویر می‌کشاند - دایم در حالِ کار هستیم. نه، آلاله‌جان؟ ما می‌خواهیم با نمایش‌هامون مللِ دنیا رو به هم نزدیک کنیم. ما می‌خواهیم پیام‌آورِ صلح و دوستی برای همه‌ی جهانیان باشیم.» و سرش را به‌طرف آلاله‌اش می‌کند و گشاد می‌خندد. آلاله لب‌خندِ محوی می‌زند.) آن نگاه رخسندگی یک سال پیشش، تو اولین شبِ اجرای نمایش مشترک‌شان، یک جایی جا گذاشته شده.

به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. شاید دارم لب‌خند می‌زنم. آها، می‌خندیدم. به چی؟
 یادم نمی‌آید. رازی را یک‌چند آن، همچین گذرا، رو بالکن مشرف به سالن که
 حسن دی‌جی بساطش را چیده و با آن کت زرد و گل سبز یقه‌ش به طوطی‌های
 هاوایی می‌ماند، می‌بینم. رازی پشت سه‌پایه طرح می‌زند. چند نفری ایستاده‌اند
 و به حرکات دستش خیره شده‌اند. روشنگ را دیگر نمی‌بینم. مینایی کجاست؟
 چرا گفته تا وقتی نتواند یاد بگیرد نه بگوید، نمی‌تواند بنویسد؟ باید ته‌وتوش را
 دریابم آن جوانک کی بوده که توانسته مینایی نویسنده را کله‌پا کند و من با
 این همه ادعا، تو این همه سال، نتوانسته‌ام.

به راهرو که می‌پیچم طاهر را می‌بینم گوشه‌یی کز کرده و به لیوان جلوش
 خیره شده. مهدی روی همان صندلی یک ساعت پیش، یک گوش مفت دیگر
 گیر آورده و پنجه‌های مخروطیش را بالا پایین می‌برد؛ دارد استدلال می‌کند.
 طرف کی باشد خوب است؟ فریدون. راه‌ورسم این فریدون زبان‌زد است. دارد
 آوانتاژ می‌دهد. می‌گذارد حریف خوب عرقش درآید، بعد به قول خودش نمدمالش
 می‌کند. سرخوش به میزهای غذا سرک می‌کشم که... آها: این هم گلنار خانوم لوند.
 شیک‌تان پیک‌تان کرده و یک‌من سرخاب سفیدآب مالیده. می‌گویم به‌به چه عجب
 ما چشم‌مون به جمال شما روشن شد. همچین ابرویی بالا می‌اندازد که یاد خانم
 میلای داستان مهشید امیرشاهی می‌یغتم. می‌گوید «سعادت نداری.» می‌گویم
 آن که هیچ، تعریف کن چه کارا می‌کنی، تازگیا کیا رو از راه به‌در کردی؟ با بشقاب
 کوکوسیزی دستش راه می‌یفتد که برود. با این نازوادا عجب خانه‌خراب‌کنی ست
 این زن. اُریب‌قیقاج می‌زنم جلوش دربیایم. می‌گویم خانم تورتون کنم؟ می‌خندد
 و دندان‌هاش را نشانم می‌دهد و رندانه می‌گوید «آخه تو که کاری ازت برنمی‌آد
 شیطون.» می‌گویم خدا روزی من درویش رو سالی یک ماه مقرر کرده، اما آخه
 خدا رو خوش می‌آد این همه عزب و غیرعزب رو تشنه ببری و تشنه برگردونی؟
 (فریدون می‌گفت «ای آخ که حاضرم عمرم به ثانیه بشه و یه شب باهاش باشم.
 لامصب این همه سال تکون نخورده. انگار دختر چارده ساله‌اس.») گلنار می‌گوید

«اشکال شما مرردای ایرونی اینه که اولن فکر می‌کنین خیلی مردید و ثانین...» می‌گویم ثانین فکر می‌کنیم زن یعنی کلفت و بغل‌خواب، بعله؟ لقمه‌یی می‌گذارد به آن دهان خوش‌ترکیب زندگی بر بادده‌اش و خوب می‌جود و می‌گذارد از سر صبر به آن خوش‌تراشی گل‌وگردن نگاه کنم که عدل مرمر بی‌خش است. می‌گوید «چند ماهه به دنیا اومدی؟... ثانین زن رو تا وقتی به دست نیلوردین اثری‌یه، وقتی تصاحبش کردین می‌شه لکاته.» عجب. می‌گویم اولن از کی تا حالا ما شدیم مرردای ایرونی؟ ثانین گلنار خانوم گوگوری‌مگوری هم هدایت‌شناس شدن؟ می‌گوید «اتفاقن قراره تو یه فیلم بازی کنم.» حالا من می‌لاقی می‌شوم. می‌گوید «هانس فیلم‌سازه آخه.» می‌گویم آها، پس با آلمانیا می‌پری؟ می‌گوید «یه موشون به صدتا مرد ایرونی می‌ارزه.» می‌گویم گذر پوست به دباغ‌خونه می‌یفته بالاخره. می‌گوید و رد می‌شود «همون یکی‌دوبار که افتاد بسم بود. مگه پشت گوش تو ببینی.» خُب، می‌گذریم از هم...

رازی عصبانی شد «تو داستان تعریف نمی‌کنی. تصویرهایی رو کنار هم می‌چینی تا فرضیه‌هاتو خوش‌گوار کنی.» گفتم مگه من غیر از این ادعا کردم؟ مینایی گفت «خُب، هر کدوم از این تصویرها خودش داستانی‌یه؛ یعنی اگه چفت‌وبست پیدا کنه، نه، گسترش پیدا کنه، می‌شن داستان. ولی تصویرهای تو داستان نیستن. داستان در درجه‌ی اول یعنی داستان. یعنی چیزی که روی دو پای خودش ایستاده باشه.» رازی پوزخند زد «نازی‌جان ایشون داستان پُست‌مدرنیستی تعریف می‌کنن.» گفتم برعکس؛ کاملن اشتباه می‌کنی. روایت من مدرنیستی‌یه؛ اون هم از نوع وطنیش. داستان طوری روایت می‌شه بگو یک فرش ریزبافت. هر گره‌اش در خدمت تاروپودی‌یه که اگه پاره بشه داستان زدگی خواهد داشت. در این‌جا ساختمان داستان پوسته‌پوسته است، اما بی‌معنا نیست. علتش هم در ایمان و اطمینانی‌یه که من نویسنده به خودش داره. او می‌نویسه چون فکر می‌کنه با همین تاروپودهای روایت می‌تونه دنیا رو بشناسه و بشناسونه.

در حالی که روایتِ پُست‌مدرن روایتِ غرقاب‌هاست: یکی بود، من هم بودم، دیگری هم بود، این گلدانِ گل‌نداده هم بود، آژیرِ آمبولانسی هم که در خیابان می‌دود هست. این‌ها همه در هم تداخل می‌کنن و افتان‌و‌خیزان ضدداستان خود رو می‌سازند. فرقِ روایتِ مدرن با پُست‌مدرن در این نکته‌ی ظریفه که اگه گفتیم این گلدانِ گل‌نداده هم بود که ریشه‌هاش پوک بود تا جناسی به‌وجود بیاریم میونِ این پوکی و پوکی مثلن یکی یا من یا دیگری، ضدداستان ساخته نمی‌شه؛ بلکه مفاهیمی ساخته می‌شه که در پی برکسی‌نشوندنِ حقیقتی‌به؛ گیریم حالا حقیقتِ شخصِ نویسنده. رازی گفت «اووه. خسته نشدی؟ حُب من کجای این ایسم‌بازیای تو جامی‌گیرم؟» گفتم گفتم که، تو دایم بین سنت و پُست‌مدرن در حالِ یورتمه‌رفتنی. از همین خانم‌آبی یازده‌تا طرح داری که یازده روایتِ مختلفه. بامزه این جاست که از همه‌شون هم دفاع می‌کنی. ولی هشیارانه رفتار می‌کنی که در بندِ دسته‌بندی کردن‌شون تو سبک‌های معینی نیستی. رازی گفت «با تئوری نمی‌شه اثر هنری خلق کرد.» گفتم ولی اون اثری که بخواد عصرش رو بیان کنه، اگه بخواد صادق باشه، قوانینش رو باید از دلِ همون عصر بیرون بکشونه. مینایی گفت «با کی صادق باشه؟» گفتم معلومه که با خودش؛ پس با کی؟ از روشنک پرسیدم تو چرا چیزی نمی‌گی؟ به‌عادتِ همیشه‌گیش بی‌رودربایستی گفت «من از این بحث‌های اینتلکت‌وئلِ شما سردر نمی‌آرم.» مینایی گفت «خوش‌به‌حالت. بین ما اگه یکی بی‌فلسفه آب می‌خوره تویی.» رازی گفت «با این بابات هم زیاد معاشرت نکن که فاسد می‌شی.» گفتم حالا تو هم هی به من گیرِ سه‌پیچ بده. مینایی طوری گفت «چی؟» انگار که با زور و ضرب می‌خواهد پیچِ زنگ‌زده‌یی را باز کند. حدسش را می‌زدم. گفتم همین دیگه، پُست‌مدرنیسم زبانِ خودشو به‌وجود می‌آره؛ بدونِ مشورت با ادبا و فضلا. رازی گفت «نازی‌خانوم چیزی دست‌گیری شد؟ به‌قولِ ایشون سُم‌ضربه‌یی، لگدی خوردی؟» مینایی حواسش نبود. به تصویرِ ثابتِ روی صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود. روی صحنه یکی سرش را گذاشته بود روی ویلن و آرشه را می‌رفت که نرم فرود بیاورد. حسن

دی جی، که حالا کتِ صورتی پوشیده بود و یک سُلِ طلایی بزرگ به یقه‌اش زده بود، دستی به میکروفون داشت و دستِ دیگرش تا میانه‌ی صورت بالا رفته بود تا بر طبل فرود بیايد؛ اگر طبل را حذف می‌کردی مثلِ این بود که مستی می‌خواهد پلِ عینکش را بالا براند. ارگی‌یه هم‌چنان خنده‌ی گل‌وگشادی می‌زد که تمامِ دندان‌ها و لثه‌هاش پیدا بود. این‌ها بعدِ چند سال که تکی زور زده بودند کاری نکنند و راهی به تهرانجلس پیدا کنند و نتوانسته بودند، با همه‌ی رقابت‌هایی که باهم داشتند نقلِ دهان‌ها، حالا مدتی بود کوتاه آمده و گروهی را تشکیل داده بودند؛ سه‌تایی می‌خواندند؛ از همین آهنگ‌های دستِ صدم تهرانجلسی. روشنگ دستگاه را راه‌انداخت. مینایی پلک نمی‌زد.

جمعیت حالا کیپ هم می‌رقصید. همه‌گی به ناچار دست‌های گشاده‌ی رقصِ ایرانی را جمع‌تر کرده بودند. حالی‌وشوری بود. طاهر آن وسط‌ها میانِ گروهی مرد شلنگ‌تخته می‌انداخت. کی از آن حالِ سگی بیرونش آورده بود؟ سپیده هم با چندتا زنِ جداشده می‌رقصید.

باید پرونده‌ی آدم‌ها زیر بغلت باشد یا که مثلِ من آن دورانِ محنت‌بارِ تلاشی را گذرانده باشی تا نگاه‌های حریص را حول‌وحوشِ زن و مردِ در حالِ جدایی بیابی و درک کنی. نگاه‌ها زیج نشسته‌اند تا سهمی از قربانی‌ها ببرند. تو همان زمان‌ها بود که گلنار خانومِ لوند، به خیالِ این که آشنایی من با چهارتا هنرمند می‌تواند دستش را جایی بند کند، جاوبی‌جا خودش را به من می‌مالاند و گزک دستِ آوا می‌داد که «تو چشم‌ت دنبالِ زنای دیگه‌ست. همین پتیاره‌هایی مثلِ گلنار که لنگشون وازه برا هر مردی به‌دردِ تو می‌خورن.» بعد هم تا خانه‌اش را سوا کرد و یک شب تا صبح نشستیم و به گوشش خواندم که از نظرِ من این به معنای جدایی نیست و شاید مدتی که از این کثافتِ روزمره‌گی باهم‌بودن دور باشیم، بتوانیم فکر کنیم و چنین و چنان، یک هفته نکشیده دست در دستِ فریتس تو خیابان دیدمش و هم‌چنین که بخواهد دق‌کشم کند، صاف آمد طرفم و فریتسش را، که آشکارا ده

سال از خودش جوان‌تر است، بهم معرفی کرد و یک‌هوا کله‌پام کرد تا شش‌هفت ماه بیفتم به عرق و تریاک و کوکابین. یک شب هم تو چلوکبابی ونک گلنار را که با جمعی آمده بود تولدِ یکی قُر زدم و جلوی چشمِ همین مهدی و زنش، عالیه، سوارِ تاکسی شدیم. می‌دانستم عالیه موبه‌موی مایه‌موی را برای آوا تعریف خواهد کرد. همان شب باقی یک گرم کوکابین را هم زدم و برای اولین بار با گلنار خوابیدم و آن قدر طول کشید که گلنار خسته شد و پسم زد. و من تا وقتی هوا روشن شد به این فکر می‌کردم که چه انتقامی از آوا گرفته‌ام که آن همه سرکوفتم می‌زد که «یا از مردی افتادی یا خاک‌توسری تو می‌ری جای دیگه‌یی می‌کنی.» حتا یک‌بار برگشت گفت «نکنه اصلن هم جنس‌بازی و خودت خبر نداری.» زنی که هیجده سال با من زندگی کرده بود. زنی که من با التماس ازش احترام‌گذاری می‌کردم و او، لابد پسِ بهانه‌گیری‌هاش، رفاه و آسایش. کارم شده بود کشیدن و خوردن و کردن.

رازی داشت می‌گفت «عجیب بود که با هر آهنگی هم می‌رقصیدند. شلوغی و خلوتی برایشون اِگال بود.» خانم‌آبی بود که هم‌چنان تو پس‌زمینه‌ی تصویری که از بالا، جای حسن دی‌جی، گرفته شده بود والسش را می‌رقصید. تو همه‌ی تصویرها بودند؛ کم‌کم تبدیل شده بود، بودند، به روحِ غیرقابلِ تفکیکِ همه‌جا محسوسِ جشن. گفتم مینایی می‌شناسی شون؟ نمی‌شناخت. رازی گفت «به‌شون نمی‌اومد ابرونی باشن.» گفتم حکمن از شهر دیگه‌یی اومده بودن. مرده برام آشنا نبود، اما خودش: انگار می‌شناختمش و نمی‌شناختمش. رازی گفت «تخیر جانم. اون ذهن نظربازِ تو گولت می‌زنه. خسته نشدی از این جست‌وجوی دایمی زنِ خیالات؟» مگر آدم می‌تواند از نوستالژیِ نسلِ خودش فرار کند؟ نسلِ من اقرار نمی‌کرد، اما قبل از جامعه‌ی آرمانی دنبالِ زنِ آرمانی بود. همین دست‌وپایی که این جاها زدیم و جدا شده و جدانشده‌مان به هزار در می‌زنیم تا سرکوفته‌ها مان را ارضا کنیم تتمه‌ی مضحکِ آن جست‌وجوهاست. به قولِ یارو چی می‌خواستیم، چی

شد. داشتم می‌گفتم که جاسم برام تعریف کرده که مسافر زنی را سوار می‌کند که پول نداشته و در عوض... که تلفن زنگ زد. شهروز بود و می‌خواست با زنش حرف بزند. گفتم شهروز جان بذار یه امشبِ رو ما چار تا تو سروکله‌ی هم بزنیم شاید... گفت «هنوز درگیر حلِ معضلاتِ جهانی هستین؟» گفتم نه جان تو. خودت که می‌دونی، جمعِ هنری‌یه؛ من که نه، اونا. گفت «آخه چه‌طور می‌آد خونه؟ بیام دنبالش؟» گفتم نه، یه جوری می‌رسونیمش. به مینایی که بی‌حس و حال به تلویزیون نگاه می‌کرد گفتم منزل بود؛ نگرانِ شما. هیچی نگفت. گفتم بی‌خیال. باز هم هیچی نگفت. رازی گفت «به، چه باباکرمی می‌زد. از همونایی که خودِ کورش کبیر باهاش می‌رقصیده.» گفتم باید همین حول و حوش‌ها باشه که اون خانم رفت روی سن و باباکرم رقصید. روشنگ گفت «ه؟» (ناچارم که این صدا را همین جور بنویسم. به آلمانی طوری ادا می‌شود که هیچ‌جور دیگری به کتابت در نمی‌آید؛ آن چیزی هم که پشتش است به قدری تمسخرآمیز است که من همیشه از شنیدنش احساسِ کودنی و وهن می‌کنم. همین «ه» عالمی حماقت را بر سرِ مخاطبش آوار می‌کند.) گفتم یعنی چه ه؟ مگه وقتی حسن دی‌جی گفت حالا باباکرم، اون خانمه که دامن کوتاه و چکمه‌های بلند و رنی پوشیده بود نرفت روی سن؟ روشنگ گفت «رفت، رقصید، خیلی هم اورجینال. آخرش هم معلوم شد ایرونی نیس، یوگسلاویایی‌یه.» گفتم دقیقن، همین جا بود دیگه. روشنگ با کلافه‌گی گفت «اولن تو خانه‌ی فرهنگ‌ها نبود و تو دیسکو بود. ثانین تو اون جا نبودی.» گفتم ولی عینِ این صحنه رو من دیده‌ام. گفت «نمی‌خوای بگی که در یک زمان می‌تونی دو جای مختلف باشی که؟» گفتم پس چه‌طور می‌تونم این صحنه رو دیده باشم؟ گفت «شاید تو برنامه‌های تلویزیونی ایرونی دیدی.» گفتم من که هیچ کدوم‌شونو تماشا نمی‌کنم. گفت «پس حتمن برداشت‌های منو دید زدی.» یعنی که مچم را گرفت. گفتم تو خودت چه‌طور اون جا بودی؟ گفت «حُبِ وسطِ برنامه، وقتی حاجی‌فیروز اومد، رفتم دیسکو.» گفتم بعد هم برگشتی به خانه‌ی فرهنگ‌ها؟ و تو فکر رفتم که پس این صحنه‌ی باباکرم رقصیدن

اورجینال یک خانم یوگسلاویایی تو شبِ نوروزِ ایرانی را کجا دیده‌ام، از کی شنیده‌ام؟ هنوز هم دوبه‌شک بودم که روشنیِ تیزوُز، تا ماتم کند، آن تکه از فیلم را گذاشت. راست می‌گفت بچه: تو دیسکویی بود که من نبوده‌ام تا حالا؛ تاریخ و ساعتِ پایینِ صفحه هم مالِ همان شب بود. هنوز نمی‌دانم چه‌طور ذهنِ من همین زن، همین باباکرم‌رقصیدنش را، آن قِرهای ریز و کُند و کاباره‌ییش را روی سِنِ خانه‌ی فرهنگ‌های جهان به یاد می‌آورد. انگار که همان را بریده باشی و مونتاژ کرده باشی روی زمینه‌ی دیگری. همین جا بود که فهمیدم چرا روشنی نمی‌توانست تأکیدِ مرا روی خانمِ آبی بگیرد: او همه‌ی آن ساعت‌هایی را که خانمِ آبی یک‌سره می‌رقصیده آن‌جا نبوده. در برداشت‌هاش جز چند صحنه‌ی کوتاه از خانمِ آبی و آقاسیاه دیده نمی‌شود؛ آن‌هم در پس‌زمینه، گذرا. و شاید همین نبودنِ تو لحظه‌ها بود که نمی‌گذاشت او نخ را پیدا کند؛ نخِ گردن‌بندِ مروارید: یک نقش‌مایه‌ی تکرارشدنی، چیزی که بتواند به تصویرهای مختلف و ظاهرن جدا از هم انسجام و ساختارِ واحدِ مدرنیستی بدهد. این نسل، نسلِ گذر است. نمی‌تواند - یاد نگرفته - و به‌کارش هم نمی‌آید که در لحظه‌ها ماندگار شود. به‌همین خاطر است شاید که درست برخلافِ نسلِ پدرانِ انقلابی نیست، هیچ‌چیز را سخت نمی‌گیرد. جورِ خاصی - خیامی؟ - به دنیا می‌نگرد. درحالی‌که من هنوز بعدِ پنجاه سال مدام پی ساختارم؛ و در هر چیز حکمت و رازورمز می‌جویم. همین است شاید که اغلبِ شخصیت‌های زنِ ادبیاتِ سی‌چهل ساله‌ی ما دو چالِ مقهورکننده و شهوی رو لپ‌هاشان دارند و موهاشان شلال است و چشم‌هاشان دوکاسه مرکب: تصویرِ دخترِ همسایه‌یی که از لای درِ خانه‌شان به ما نگاه می‌کرده؛ با همه‌ی جزییاتِ آن حس‌وحالی که کله‌پامان می‌کرده و کرده و کرده و کرده... و حاجی‌فیروز بود که در فواصلِ موزیک می‌آمد و دل‌وروده‌ی خلق‌الله را با آن حرکاتِ به‌قولِ مینایی فجیعش و به‌قولِ رازی شعرهای بندتن‌نویس شور می‌داد و کلاهش را برمی‌داشت و دوره می‌گشت؛ تا هم پولی جمع کند و هم حاجی‌فیروزِ اورجینالی باشد انگار از کوچه‌پس‌کوچه‌های تهران

و نگذارد غمِ دوری از مامِ وطن تبدیل به غمِ باد شود. (می شناسمش. شوهرِ اسبقِ یکی از همان زهراخانوم‌های آینده‌ی ماست. حالا با یک لهستانی کون چون تانک رو هم ریخته. از آن همه ادعای هنرپیشه‌ی تئاتر بودن، همین حاجی فیروزی براش مانده. زنِ اسبقش اما...)

فیلمِ روشنگ تمام شد. رازی گفت «خُب، پس دفعه‌ی بعد کارهامونو آماده داریم دیگه، نه؟» گفتم من که نویسنده نیستم. مینایی گفت «داری دَبه درمی آری‌ها.» گفتم می‌نویسم، اما بدونِ نویسنده. رازی گفت «یعنی مثلن می‌خوای نویسنده رو از داستانت بیرون کنی؟ چه تریکِ لوسی. که تازه اگه این‌طور باشه، خودتو جاش می‌ذاری.» گفتم هرچه باشه، روایتِ من مدرنیستی خواهد بود؛ عمدن. روایتِ روشنگ پُست‌مدرنیستی‌یه؛ غیرِ عمد. مینایی را هم نمی‌دونم. تا بنویسه و ببینیم و پیچ‌ومهره‌هاشو باز کنیم. مینایی گفت «تا ببینم.» یعنی که نمی‌نویسد؛ می‌شناسمش. گفت و کفش‌هاش را پاش کرد «داستان تمام شده.»

حالا من که این‌ها را نوشته‌ام و پیشاپیش می‌دانم که ای خانم مینایی و رازی‌جان و روشنگم، هوارتان بلند خواهد شد که: این‌ها که داستان نیست، روده‌درازی کرده‌یی، داستان را با مقاله و گزارش اشتباه گرفته‌یی، آدم‌هاش درون ندارند (این‌را آخرین از خودِ مینایی در موردِ داستانِ یک نویسنده‌ی ریش‌وسپیل‌دار شنیدم) و چه می‌دانم هزار مربوط و نامربوطِ دیگر - از همان‌هایی که من خودم در نقدِ کارهاتان سرتان ریخته‌ام و اغلب برآشفته‌تان کرده؛ و گاه به حق - باید اقرار کنم نوشتنِ چیزیِ استفهامی، آن‌طور که شما می‌نویسید و تصویر می‌کنید، به‌مراتب از نوشتنِ چیزیِ اثباتی، منشِ منِ منتقد، سخت‌تر، جان‌فرساتر و خلاق‌تر است. با این وجود نمی‌توانم ادامه ندهم؛ منم و همین یک‌بار و این یعنی که صبر داشته باشید شاید که من هم بتوانم چیزی را برون‌فکنی کنم. منی که سهروردم و روزگاری سودازده‌ی سرایشِ حماسه‌ی دقیقه‌به‌وقت‌اکنون بودم.

به زبانی رُمانتیک - استوره‌یی: هرچی داری بریز رو دایره که بعدش مرگ است.

نه، داستان، آن‌طور که مینایی در آن لحظه‌ی آخر گفت، هنوز تمام نشده. همان‌طور که روشنگ وقتی گفت «فقط مونده موسیقی متن و فِرتیش» اشتباه می‌کرد. روشنگ گفت «موسیقی‌شو خودم می‌سازم.» نگفت سرهم می‌کنم. گفته بود می‌سازم؛ درحالی‌که نه موسیقی می‌داند نه حتی یک ساز می‌زند؛ اما ساخت. به‌قولِ خودش کومپونیرن کرد. و اگر من می‌توانستم کتاب‌الکترونیکی بنویسم تو این قسمت - یا نه، به عنوان موزیک‌متن از اول تا آخر - موسیقیش را پخش می‌کردم. و چون نمی‌توانم، چه بود آن نغمه‌های متوحش، هزال، رُمانتیک و چه می‌دانم چه؟: چه‌چه‌ی آوازِ بیدادِ شجریان در متنِ راک، هیپ‌هاپ، تکنو و سوسنی که به تناوب می‌آمد که: دوست دارم می‌دونی، و در بخشی دیگر: که این کار دله، کار دله و می‌رفت به قعر تا صدای بَمِ پاوروتی، کارمن را بخواند و باز شجریان بیاید که: سواران را چه شد، چه شد... و: دوست دارم، کار دله، کار دله، کار دله....

اما، و باز هم، مینایی. مینایی اشتباه می‌کند؛ داستان هنوز تمام نشده. سه‌چهار هفته بعد که باز هم گذرش به خانه‌ی فرهنگ‌های جهان می‌یفتد (و این بار به‌بهانه‌ی کنفرانسی دو روزه در باره‌ی اوضاعِ سیاسی اجتماعی ایران با شرکتِ تعدادی نویسنده و بُری فعالِ سیاسی معروف به اصلاح‌طلبِ داخلی) نیمه‌های شب که برمی‌گردد خانه و تا صبح بیدار می‌ماند و در سکوتِ خانه دنبالِ بهانه‌یی می‌گردد تا توده‌بغضِ سینه‌اش را بیرون بریزد، به هم‌زمانی و درهم‌زمانی داستانی می‌اندیشد که می‌تواند یکی دیگر از مجلس‌های داستانی باشد با روایتِ چهار نفر. (و شاید هم نفرِ پنجمی که سعی دارد دست‌وپای خودش را از داستان جمع کند و فقط گاهی تک‌مضربی روانه‌ی این دنیای پُست‌مدرنیستی کند؛ هرچند که دید

- گوشِ ناآشنا و هماهنگی جاودانه‌ی نگاه سنتی را قلقلک دهد).

بعدها که مینایی می‌خواهد داستانش را بنویسد، و این اولین بار است که یک‌رشته وقایعِ اتفاق‌افتاده - و مهم‌تر، سیاسی - دست‌مایه‌ی کارش است، تا بخواهد سوارِ کار شود و طرحی سردستی در ذهنش شکل بگیرد، مدام آگنس میلان کوندرا جلوی چشمش جان می‌گیرد که در ذهنِ کوندرا با تکان‌دادنِ دستِ زنی پنجاه ساله (؟) موقعِ خروج از یک استخر شکل گرفت. آگنسِ شخصیتِ رُمانِ یک نویسنده‌ی سنتِ حس‌وحالِ غربی با همین دست‌تکان‌دادنِ واردِ زندگی می‌شود؛ نوشته می‌شود. آگنس حادث نمی‌شود؛ بوده بوده و ناظرِ این دست‌تکان‌دادن در او حلول می‌کند تا به چشمه‌سرچشمه‌های عشوه‌ی زنی عاقل‌وبالغ در سرازیریِ زندگیش دست پیدا کند. زنِ داستانِ هنوزنانوشته‌ی یک نویسنده‌ی تبعیدی شرقی، زن هم باشد، با چه شکل می‌گیرد؟ یا تشخیص می‌یابد؟ با رقص. (یا آن‌طور که بعدها رازی می‌گفت «ماراتنِ رقص.») با بی‌قاعدگی؛ تقارن و تضاد: مبنای تکیه‌پذیرِ جهانِ انسانِ شرقی. هم‌زمانی ناهم‌زمانی‌ها، حدوث، پیش‌فرضِ شرق است؛ علیت پیش‌فرضِ مدرنِ غرب. (این نکته‌ی ظریف را اگر مسؤل خانه‌ی فرهنگ‌ها می‌دانست، آن‌طور در روزِ دومِ کنفرانسِ برلین کف‌به‌لب نمی‌آورد و مقهورِ چیزی نمی‌شد که شاید هیچ‌گاه درکش نکند و جزوِ وحشت‌ناک‌ترین خاطره‌های زندگیش به حساب آورد).

حالا مینایی نمی‌خواست آیا بدیلِ خانم‌آبیِ سُهرورد را بسازد؟ خانم‌آبی هم در یک ماراتنِ رقص شرکت کرده بود. خانم‌آبی، به قامت، آبی فیروزه‌یی بود، همه جا بود. یله بر صفحه‌ی زندگیش می‌چرخید و می‌خرامید؛ دست‌دردستِ مردی که با آن‌که روشنگر اسمش را گذاشته بود دیب، مینایی دلش نمی‌آمد آن شراره‌های عشقی سودایی را از تصویر او پاک کند. زنِ داستانِ هنوزنانوشته‌ی او نه بدیل، که ادامه‌ی خانم‌آبی بود؛ می‌شد به هر نامی خواندش. حرکاتش را می‌شد دل‌بخواه

تفسیر کرد؛ اصلن ممکن بود آن طور که بعضی زن ها می گفتند و مردها با نیش خندی تأیید می کردند فاحشه باشد و یا کمی رقیق تر: دنبال مرد باشد؛ برای مینایی مهم این بود که بداند یا خیال کند که: او چرا می رقصید؛ دقیق تر: فکر می کند با این رقصی که ترکیبی هشلهف از شیوای هندی و قرکمر ایرانی بود، و حتا مضحک، به چه چیزی می خواهد دست پیدا کند، چی را می خواهد اثبات کند؟ اثبات کند؟ بله او، این زن پیراهن سیاه آستین حلقه یی، دو روز، هربار پنج شش ساعت تمام، بی وقفه رقصید؛ و چه طور؟ با کدام آهنگ؟ این بود گره ی داستان مینایی لابد که آگنس کوندر را به یادش می آورد. با کدام آهنگ؟ در آن بلبشوی تالار مملو از جمعیت خانه ی فرهنگ های جهان برلین؟

همان شب اول مینایی که دیر رسیده بود و از دیدن آن همه آدم یکه خورده بود و داشت خفه می شد و فقط یکی دو دقیقه روشنک را با دوست پسر آلمانش، کریستی یان، دیده بود و با سیل جمعیت وارد سالن شده بود و مثل بچه یتیم ها جایی میان چهره های نا آشنا نشسته بود و از هووسوت اطرافیان، وقتی سخن رانان روی صحنه آمده بودند، کلافه شده بود، از میان دودوی چشمش زن را دیده بود که آن جلو، کنار ردیف های دوم سوم، می رقصید، می چرخید، عشوه می آمد و هیکل گرد و قلمبه اش را می تکاند و می چراند در چشمان ناباور هر که و همه کس. با کدام آهنگ نبوده می رقصید؟ مثلن لخت بگردی میان مجلس تر حیم کسی؟

مینایی شده بود دو چشم گُر گرفته. لحظاتی هست که آدم اگر هم بخواهد، اگر هم از قبل برنامه ریزی کرده باشد، نمی تواند. چیز، چیزهایی هست که نمی گذراندش فکر کند. و مینایی اگر این چیزها را به یاد می آورد، مثل خوابی ست که وقتی می بینیم و تمام می شود مرورش می کنیم؛ کسی چیزی، حالا شفاهی، برامان نقل می کند تا خوب پَرچ حافظه مان شود. که البته خوانا نبود. تکه پاره بود. مثل حرف های در التهاب گیر کرده ی سخن رانان و آن کش آمدن صفی که تا عقب سالن رفته بود پر از آن هایی که مخالف و موافق می خواستند مثلن سؤال کنند؛ که سؤالی در کار نبود،

همه نظر می‌دادند. این فقط چشم‌های مینایی نبود که کلافه بود، داغ بود و می‌سوخت؛ این طرفی‌ها و آن طرفی‌ها همه می‌سوختند. سخن‌رانی که اول میز دراز نشسته بود و بیش از دیگران آماج تیغ‌های بی‌مهابای مخالفین بود، عرق می‌ریخت، آب می‌نوشتید، حرف می‌زد، استدلال می‌کرد. لب‌خند می‌زد تا عصبیت خود را پنهان کند یا از این صحنه‌ها زیاد دیده بود و حریف بود برای همین جور شلتاق‌کشی‌ها؟ مینایی در یکی از چرخش‌های ماشینی سرش سُهرورد را دیده بود کنارِ رازی؛ آن ردیف‌های جلو، گوشه. سُهرورد، هروقت نوبت کسی می‌شد که یک‌قدم جلو برود و سؤال‌نظرش را بگوید، یک لحظه برمی‌گشت، سنگین نظاره می‌کرد و دوباره برمی‌گشت به حالتِ اولش: ساکت. رازی همین تغییرِ هر از چند گاهی را حداقل در وضعیتِ نشستنش هم نمی‌داد. نشد میانِ آن‌همه باری که مینایی نگاه کرده بود و همه‌بار خودش را لعنت کرده بود که چرا کنارِ آن‌ها نیست، برگردد و جایی، کسی را دید بزند. عجیب بود. یعنی خانم‌سیاهه، آگنِسِ مینایی را نمی‌دید؟ سُهرورد چه؟ نه. او هم هیچ التفاتی به او نداشت. و این از آدمی مثلِ سُهرورد که برای شکل‌بخشیدن به دنیای حرف و گپ‌هاش از هیچ ریزه‌کاری نمی‌گذرد، بعید بود. انگار نبود. اما وقتی وسطِ یکی از حرف‌های همان سخن‌رانِ گرگرفته از تب (تب داشت راستی؟ که آن‌همه آب می‌نوشتید، یک پارچ را؛ و باز هم از آتشی ناپیدا می‌سوخت؟) زنی (زنی) از همان ردیفِ دو و سه بلند شد، یک پاش را گذاشت روی صندلی خودش، آن یکی را روی صندلی کناریش - که تو آن شلوغی خالی بود - و صداش را به کله انداخت و چیزهایی گفت که فقط تیزی خشم‌و خروخش به پرده‌گوش‌های مینایی دوخته شد، سُهرورد و رازی صورت‌شان را به‌طرف او کردند. صورتِ رازی، تا خوب زن را ببیند، زیرِ صورتِ سُهرورد، طوری قرار گرفته بود که چهره‌های درهم‌پیچیده‌ی دودماغه‌ی پیکاسو را تداعی می‌کرد. چشم‌اش را ریز کرده بود و چانه‌ش گره خورده بود به سیبکِ سُهرورد. زن همان‌طور جیغ می‌کشید. تشویق و اعتراض قاطی شده بود. زن با پُزهای ژاندارکی دستِ راست را به‌طرف قلعه‌ی خیالی، شاید هم واقعیش، پرتاب

می‌کرد و با دستِ چپ روی پشتی صندلی تعادلش را حفظ می‌کرد. چه‌قدر می‌توانست در این وضع بماند؟ تا کجا می‌توانست در این مارا تَنِ جیغ و پرتاب تاب بیاورد؟ دوتا گردن کلفتِ امنیتی، یکی از ردیفِ جلو یکی از عقب، زانوهای نشسته‌ها را قلم می‌کردند تا به او برسند؛ که سراپا سیاه پوشیده بود. سیاه؟ چرا این‌همه سیاه تأکید می‌شد؟ تأکیدش می‌کردند این‌ها؟ حمله ناغافل بود. دستِ ژاندارکی در قوسی سریع و خشن به کمر رسید. نشکست آن مچ؟ آن همه رگ و عصب و عضله‌ی یک دست به چه حالی می‌یفتند در این یورش‌های بی‌هوا؟ زن خم شد، خم‌انده شد. آن دستِ تعادلیش هم تاب برداشت، سکندری خورد و سرش، پیشانی‌ش به دسته‌صندلی خورد و آهش - شکسته شدن خرواری شیشه در گلو، پشتِ سیبک‌ها - در‌های‌وهو و نعره‌های خودی‌هاش گم شد: زنی کتک می‌خورد و غیرتِ ایللیاتی تابش را نداشت. حرکتِ چند مرد به‌طرفِ صحنه‌ی ژاندارک خمیده با سینه‌های عضلانی مأمورینِ سیاه‌پوش سد شد. زن تاب می‌خورد و کشیده می‌شد. گلوها غُلغل می‌خورد و دندان‌ها از سنگینی فحش‌های چاروادار به‌صدا در آمده بودند: سایشِ ریشه‌آورِ استخوان بر استخوان. و زنِ پیراهن‌سیاه آستین‌حلقه قِر می‌داد و با آهنگی لابد لاهوتی هم‌چنان می‌رقصید و می‌چرخید و زنِ کت‌بسته را که از جلوش می‌کشاندند، جاهل‌مأب برایش چاکریم آمد و زیر صورتِ ژله‌ییش لب‌خند زد...

چند پلیسِ انیفورم‌پوش وارد سالن شدند...

رازی گفت «گالری زنده‌یی بود.» گفتم نبود؛ هست.

حتا تا دوسه ماه بعد هم هروقت می‌نشستیم، آن گالری مملو از آدم‌های جوراجور را می‌ساختیم. دستِ خودمان نبود انگار. همه چیز جور می‌شد تا گالری خانه‌ی فرهنگ‌ها بنشیند در انتهای حرف‌ها مان؛ از آغاز. عجیب اما این بود که حتا یک‌بار نخواستیم فیلم‌هاش را ببینیم. شاید هم اگر می‌خواستیم روشنگر

نمی‌داد. بعد از آن بود که دیگر فراموش‌مان کرد. کافی بود بداند رازی قرار است بیاید بنشینیم - مینایی که دیگر نمی‌آمد - بهانه‌ی جور می‌کرد و می‌زد به چاک. رازی می‌پرسید «چرا؟ از ما دل خوره؟» می‌دانست هم، اما می‌پرسید «از مینایی خبری نداری؟» یک‌بار گفت «عجیبه. بعد از این قضایا، جز تو حتا یکی از برویچه‌ها رو ندیده‌ام. تلفن می‌زنی جواب نمی‌دن. برای فریدون مثلن سه‌بار پیام گذاشتم خبری ازش نیست.» راست می‌گفت. مهدی لالمانی گرفته بود، جاسم رو نشان نمی‌داد، طاهر شکوه می‌کرد «خیلی بی‌معرفتید. از وقتی رفتم تو اون تک‌اتاق یکی‌تون حال‌مو نپرسیدید. بابا ما سال‌ها با هم نون‌ونمک خوردیم آخه.» چی شده بود؟ چرا ما به‌هم‌دیگر رو نشان نمی‌دادیم؟ جازده بودیم یا جاخورده بودیم؟ از چی؟ این که تازگی نداشت. به رازی گفتم فکر می‌کنم ما از ضیافتِ ناخودآگاه‌جمعی‌مان برگشته‌ایم و بعید نیست به دردِ مفاجات مفتلا شده باشیم. رازی می‌پرسید «روشنک چی؟» و تا من بیایم خودم را جمع‌وجور کنم، بی‌هوا می‌گفت مثلن که «مکبث را برلینر آنسامبل رو صحنه داره، بریم؟»

لابه‌لای حرف‌ها گفته بودم همان شبِ اول تو کافه گلوبالِ خانه‌ی فرهنگ‌ها نشسته بودم. روشنک را دیدم کز کرده تو بغلِ کریستی‌یان می‌آید. موهاش بخشی از صورتش را پوشانده بود. لنگر می‌زد و راه می‌رفت. در حال‌وهوایی دیگر می‌شد گفت دارد به کریستی‌یان غمزه می‌فروشد سبد سبد. صدایشان زدم. صدا که نمی‌رسید، دست تکان دادم. کریستی‌یان دید. صورتش باز شد؛ بگیر نجات‌غریقت را دیده باشی. اُریب زد تو جمعیتی که کُپه‌کُپه ایستاده بود به حرف. به من که رسیدند هنوز نشسته بودم و سیگار دود می‌کردم. حالا کریستی‌یان شانه‌های روشنک را از پشت چسبیده بود و داشت به من تحویلش می‌داد. تحویلش می‌داد؟ مثل این بود که چیزی شکننده را که در سالم‌بودنش شک است یا که نمی‌دانی چه قدر می‌توانی به دوامش اعتماد کنی، به صاحبِ اصلیش برگردانی. لب‌خندِ شرم‌نده‌ی رو لباش بود؛ از همان‌ها که بارها به روشنک گفته‌ام انگار این جور وقت‌ها دارد از شاش می‌ترکد و خجالت می‌کشد دیگران بفهمند.

هنوز داشتم به قدوبالای نازِ سروم نگاه می‌کردم و کیف می‌کردم که دیدم نه، آن تیرگی و افتادگی چشماش می‌خُلم و یکهو هول کردم. بلند شده و نشده نگاه روشنگ روم شُره کشید. گفت «می‌دی به من یه سیگار بابا؟» می‌دانستم گه‌گذاری می‌کشد؛ اما تا به‌حال از من نگرفته بود. دادم. گذاشتم جای من بنشیند. تو آن شلوغی هر کس تو حلقه‌بحثی بود. صدا به صدا نمی‌رسید. دورِ میزی که ما بودیم یک شاعرِ عهدِ بوق داشت غلاظوشداد عقیده‌اش را به یک سیاسی‌کهنه‌کار می‌گفت؛ که نمی‌شنید و لابه‌لا پرونده‌های خیانتِ احزاب را باز می‌کرد تو کله‌ی شاعر. فریدون وسط یکی از کانون‌ها کسی را کفبه‌لب آورده بود تا هی داد بزند «بابا، اگه کمونیست اینه، من نیستم ولی...»

کنارِ روشنگ رو زمین چندک زدم و دستم را انداختم دورِ شانه‌اش. گفتم چته عزیز؟ حالت خوش نیست؟ نگام نکرد. چشم می‌زد از من. کریستی‌یان ایستاده بود بالای سرِ ما و موهای روشنگ را نوازش می‌کرد. چه پُک‌هایی می‌زد بچه. پوستِ تُردش منقبض و آتشی شده بود. دستِ چپ را نرم بالای سر آورد و دستِ چپِ کریستی‌یان را گرفت و آورد روی سینه‌اش. کریستی‌یان هم آن‌ورش چندک زد. او هم نگاه‌های رمیده‌یی داشت. انگار شاشش را فراموش کرده بود. گفتم دل‌گیری؟ کریستی‌یان به آلمانی گفت «Sie ist wütend.» از کجا فهمیده بود من چه سؤالی از او کرده بودم؟ خشم؟ از چی؟ آن شلوغی و جروب‌بحث‌ها، انگاره‌ی نامفهومِ موج‌موج صدا نمی‌گذاشت ذهنم را متمرکز کنم. گفتم می‌خوای بریم خونه؟ یکهو گفت «تموم شد؟» گفتم چی؟ گفت «فکر می‌کنی تا کی این آدم‌ا این‌جا بمونن؟» نگاهی به اطراف انداختم. تا چشم کار می‌کرد حلقه‌های درهم‌پیچیده‌ی اندام‌ها بود درگیرِ کلماتی انفجاری. کافی بود دکورِ صحنه را عوض کنی. کافی بود خیال کنی خیابانی‌ست دراز؛ نرده‌های دانش‌گاه تهران یا هر دانش‌گاهی دیگر؛ بساطِ کتاب‌فروشی‌ها؛ رفت‌وآمدِ جوان‌های سرگشته و به‌طرزِ هول‌آوری مطمئن‌به‌خود. حلقه‌حلقه بحث. ریزشِ بی‌وقفه‌ی آواهایی که شنونده‌یی نداشت؛ حتا خودِ گوینده هم نمی‌توانست سرجمع‌شان کند: سال‌های

که چنگ می‌زد به قلبم را به‌طرفم خُلاَند. آرام چرخید و روی صندلی پایه‌بلندی نشست و دوربین را برد تو حلقه‌بحثی. کریستی‌یان پشتِ سرش ایستاده بود و شش‌دانگ گوش می‌داد. سیما را برداشتم و راندم به‌طرفِ خانه.

حالا دیگر سیما آتشی نبود مثل آن سال‌ها. خیلی که می‌خواستی بهش نمره بدهی می‌شد یک فمینیستِ معقول. گفت «زن‌ها امشب غوغا کردن.» و قه‌قهه خندید. گفت «این‌ا کجا بودن تا حالا؟» گفتم تو کله‌ی ما مرده‌ها. گفت «خداوند زن را از دنده‌ی...» گفتم نه، این زنِ اثیری دست از سرِ ما مرده‌های ایرانی ورنمی‌داره. قه‌قهه زد. گفت «زنِ اثیری تو کنفرانسِ برلین.» گفت و رندانه گفت «حالا چه وقتِ این حرف‌ها؟ برلین داره با سر شیرجه می‌ره تو تاریخِ ایران و تو از زنِ اثیری حرف می‌زنی؟» گفتم خانم‌آبی‌یه دیگه، می‌آد و می‌ره؛ رنگ‌به‌رنگ. پرسید «خانم‌آبی دیگه کی باشن؟» گفتم حکمن یه زنِ معمولی؛ که به‌قول زیدی وقتی به‌دست نمی‌آد می‌شه اثیری. گفت «پس منم اثیری بودم این همه سال و خودم نمی‌دونستم؟» تیزوُز بود هنوز با آن چشمای شوخش. گفتم چیزی در همین حدود. خودش را لوس کرد «و اگه رکاب بدهم؟» جا خوردم. این طور سراسر است؟ می‌خواست امتحانم کند؟ یادِ صحنه‌ی آخرِ «آینه‌های دردار» هوشنگ گلشیری افتادم که ابراهیم کنارِ صنم‌بانو دراز می‌کشد و خوب که خواننده را پی آخر ماجرا می‌کشاند، با مشتی حرف‌های قلمبه‌سلمبه بلاخره از زیر هیپ‌اندِ هالیوودی شانه‌خالی می‌کند. (سانسور بوده یا خودسانسوری؟ هرچه بود تازه بعدها گلشیری باید به جای ابراهیم تقاص پس می‌داد به آن سؤال تاریخی برخاسته از شعور ادبی زمانه‌اش که «بلاخره با طرف خوابیدی یا نه؟»)

تازه شمعی روشن کرده بودیم و جامی عقیق به گودی دست نشانده بودیم و نشسته بودیم به گپ‌و‌حرف که رازی زنگ زد. می‌گفت «کجا غیبت زد یه دفعه؟ داستان این‌جاست و تو چپیدی تو خانه؟» گفتم پیری و هزار دردِ بی‌درمان. می‌گفت هنوز آن‌جاست و سرش از بحث‌و‌جدل‌ها دارد می‌پُکد. آخر سر هم گفت «مهمون نمی‌خوای؟» گفتم نع، می‌خوام بخوابم. گفت «پس تا فردا.» ساعت

حدودای سهی صبح بود. گفتم فردا کجاست؟ امروز فرداست. گفت «از دست ندی که شایع شده فردا محشر کبراست. چندتا اتوبوسِ سرخ تازه از کشورای دیگر رسیدن.»

گفت خوب شد این محشر کبرا راه افتاد تا هر کس موضوعی برای عرض اندام پیدا کند.

گفت این هم چیزکی ست. حالا تو چرا مثل دختر ترشیده های حسرت به دل حرف می زنی؟

گفت خوب بلدید تا تنور داغ است بچسبانید.

گفت تو هم بچسبان.

گفت مگر می گذارید؟ مجلس تان ممهور است.

گفت قرار مان بود.

گفت یک کلاه برداری خالص. حالا اگر بخواهم بزنم زیرش، کی را باید ببینم؟

گفت حرفش را نزن که دیگر کار از کار گذشته.

گفت حالا که از در بیرونم کرده اید، پنجره که هست.

گفت جر می زنی.

گفت داستان من شفاهی ست: داستان کسی که نمی نویسد؛ نمی گذارند بنویسد.

می گوید:

۱۱۲

قتل در کافه گلوبال

زن و مردی پشتِ میزی گرد در کافه گلوبالِ خانه‌ی فرهنگ‌های جهان نشسته بودند. زن دو انگشتِ سبابه را به نگینِ عقیقِ گردن بندش می سایید و به شاخه گل

بنفشه‌ی روی میز خیره بود. مرد، با اندامی لمس، روزنامه‌یی را که روی زانوش قرار داشت می‌خواند.

زن بلند شد، یک‌قدم به سمتِ مرد که طرفِ پیش روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود برداشت، با مهارت پنجه‌هاش را روی گلوی مرد حلقه کرد، مرد را خفه کرد؛ برگشت نشست و فنجان قهوه را به لب نزدیک کرد. چشمانِ مرد کماکان باز بود. زن قبل از آن، درست یک لحظه پیش از آن که تصمیمش را عملی کند، دستِ راست را بالا برده و بشکنی بی‌صدا زده بود؛ بعد بلند شده بود. با بلندشدنش همه‌ی آدم‌های تو کافه، و آن‌هایی که بالای پله‌های منتهی به کافه تو محوطه‌ی سالنِ بزرگِ خانه‌ی فرهنگ‌ها ایستاده و در حالِ حرف‌زدن بودند، برگشتند و بی‌صبرانه به او خیره شدند و تا پایانِ ماجرا، تا مرگِ مقتول آقای اسماعیل، به همان حال ماندند.

بعد از قتل واقعیت این بود که از ظاهرِ مقتول نمی‌شد پی به قتل‌ی که به‌وقوع پیوسته بود، برد. یک تل روزنامه کماکان جلوش بود، کماکان چشماش باز بود و با تمرکزِ کامل به کاغذی در قطعِ آ ۴ خیره شده بود؛ هم‌چنان که‌گذاری کسی می‌گذشت و با او حال‌واحوال می‌کرد - بدون آن‌که انتظارِ جوابی از وی داشته باشد؛ و هنوز از شیرقهوه‌ی لب‌زده‌اش بخار برمی‌خاست. در مجموع می‌توان اتفاق‌نیفتادنِ قتل را تا این لحظه تأیید کرد؛ تا ماجرا چه‌گونه پیش رود.

قاتل، خانم اسماعیل، زنی باریک، مو مشکی، و به‌طور قطع زیبا بود. صرف‌نظر از عملی که انجام داده بود، زنی خوش‌طینت، مهربان و وفادار به آقای مقتول، شوهرش اسماعیل، بود. در طولِ این‌سال‌ها تنها کسی بود که مقتول را با دقتی وسواسی تیمار کرده بود و هیچ‌کس به‌یاد نمی‌آورد حتا یک‌بار لب‌به‌شکایت گشوده باشد. بعد از قتل در پرونده‌ی قطوری که پلیس جنایی در عللِ یک مرگِ در پُرانتز سیاسی در جریانِ برگزاری کنفرانسِ برلین تشکیل داد، تمامی دوستانِ دورونزدیکِ مقتول شهادت داده بودند که اگر خانم اسماعیل نبود، آقای اسماعیل

خیلی زودتر از این‌ها مرحوم شده بودند. مقاماتِ پلیس که تا یکی دو ساعت بعد از کشفِ قتل، در آن بلبشو، به شخصی بودن قتل ظن داشتند، با خانم اسماعیل ملاطفت‌آمیز رفتار کرده و وی را تحتِ مراقبت‌های ویژه‌ی پزشکی قرار دادند. خانم اسماعیل سفارشِ قهوه‌یی دیگر داد، سیگاری روشن کرد و معصومانه به آمدوشدِ آدم‌ها نگاه کرد. پله‌ها روبه‌روش بود و به‌خوبی می‌توانست سیاهی هاشورزده‌ی جمعیتِ عظیمی را که در سالنِ بالا حلقه‌حلقه ایستاده بودند ببیند. تازه شکرده‌ان را به فنجانش سرازیر می‌کرد که مردی که انتظارش را می‌کشید از پله‌های کافه پایین آمد. سراپا سیاه پوشیده بود. موهای مشکی‌ی بلندش را پشت‌سر بسته بود و پیپ به لب داشت. آرام گام برمی‌داشت.

و مردی بود که می‌شد بهش اعتماد کرد؛ از مرگ می‌ترسید. و نمی‌دانست با دست‌های چه‌کار کند.

مرد روبه‌روی خانم اسماعیل نشست و لب‌خندی آرزومند زد. مرد، مقتول و قاتل مثلثی را تشکیل می‌دادند، میانش میزی گرد. مرد برای مقتول سری تکان داد؛

ولی لب‌خند نزد.

گزارشِ پلیس در باره‌ی این مرد، امیررامین مصدقی، مستند به نوشته‌های خودِ او و شهادتِ برخی از دوستانش است. طبقِ این گزارش او مردی‌ست با تمایلاتِ سیاسی هم‌سو با مقتول، سی‌وشش ساله، مجرد، و کسی‌ست که آقای اسماعیل را بعد از آزادشدن از زندان در سال ۱۹۸۸ از ایران خارج می‌کند و نزدِ خانمِ اسماعیل می‌آورد. وی مردی‌ست گوشه‌گیر، منظم، معقول، و از معدود ایرانی‌هاست که هم‌وطنانش پشتِ سرش حرف نمی‌زنند. (البته طبقِ اقرارِ خودش گاهی حشیش می‌کشد.) تنها نکته‌ی مشکوک - از نظرِ پلیس - در زندگی جاریش، دست‌شستنِ وی از فعالیتِ سیاسی در چند ماهه‌ی اخیر بود. این نکته را هم خودش اقرار کرده و حتا برخی از دوستانش از این موضوع بی‌خبر

بودند. به‌رغم این وی کماکان تا آخرین لحظه رابطه‌اش را با آقای اسماعیل حفظ کرده و یک روز قبل از واقعه وی را برای معاینات پزشکی ماهانه به بیمارستان برده و برگردانده بود. پنج ماه بعد از قتل آقای اسماعیل، به دلایلی که هیچ‌گاه معلوم نشد، نامه‌یی به آدرس امیررامین مصدقی پُست شد که اعلام می‌داشت وی از شمولِ مظنونیت خارج و فقط لازم است به‌عنوان یکی از شهود در دادگاه حاضر شود.

اما تا این نامه فرستاده شود، امیررامین مصدقی پیش را سُمبه زد، روشن کرد و به خانم اسماعیل لب‌خند زد. خانم اسماعیل دستِ راستش را بالا برد و بشکن زد. پیش خدمت حاضر شد، سفارش یک کاپوچینو برای مرد تازه‌وارد گرفت و رفت.

(آیا قاتل‌ها مبادی آداب و خون‌سرد اند؟)

در مصاحبه‌ی مطبوعاتی که بلافاصله بعد از کشفِ قتل انجام گرفت، سخن‌گوی پلیس جنایی در جوابِ خبرنگاری که اظهار می‌داشت از منابعِ موثق شنیده که افرادِ زیادی با تمایلاتِ سیاسی متناقض و حتا تروریستی در میان جمعیت بوده‌اند و با توجه به این که مقتول از فعالینِ سیاسی مخالف بوده، آیا نمی‌توان بر سیاسی‌بودنِ قتل صحه گذاشت، ضمن تأییدِ قتل تصریح کرد که اولن هنوز ثابت نشده مقتول تا لحظه‌ی وقوعِ قتل سیاسی بوده و دومن تا انجام بازجویی‌های معمول نمی‌توان بر شخصی یا سیاسی‌بودنِ قتل تأکید کرد. باوجوداین شبِ همان روز مقاله‌یی با تیتَرِ درشتِ **مقتول چه کسی بود؟** در صفحه‌ی اول یکی از روزنامه‌ها منتشر شد. در کنارِ مقاله عکسِ رنگی مردی چاق روی صندلی چرخ‌دار چاپ شده بود که در حال خواندنِ کتابی قطور بود. عکس تار و مبهم بود و به‌نظر می‌آمد سال‌ها جایی در آرشیوی خاک خورده است. همین مقاله بود که باعث شد پای امیررامین مصدقی به ماجرا کشیده شود. به‌نظرِ پلیس یک قتلِ سیاسی هیچ‌گاه بدونِ آشنایی نزدیک با مقتول امکان وقوع نداشت.

کاپوچینو کنار دستِ امیررامین نشست. وی پیش را روی میز گذاشت، فنجان را داغداغ مزمه کرد و به صدای بلند گفت «تا کی؟» خطابش به شخص خاصی نبود. خانم اسماعیل گفت «بازی ست دیگر. و البته خودتان به تر می‌دانید ادامه‌ی بازی همیشه دلیل توانایی نیست؛ گاهی هم از ضعف است.» و پیپ امیررامین را میانِ انگشت‌ها گرفت و بویید. امیررامین به زانوی راستش، که بی‌وقفه تکان می‌خورد، نگاه کرد و بعد به آقای اسماعیل؛ به چشماش که حریص خواندنِ حروفِ چاپی بود. پنجه‌اش را روی زانو فشرد، دستی به موهایش کشید؛ که مشک‌ی بود، صاف‌شان کرد و ایستاد. یک قدم به سمتِ آقای اسماعیل برداشت، دست‌هایش را دور گردنِ وی حلقه کرد، فشرد، برگشت سر جاش نشست. حرکاتش ظریف بود؛ بی‌صدا. خانم اسماعیل گفت «من همیشه گفته‌ام حرکاتِ طوری‌ست که انگار روی آب راه می‌روی.» لحنش مشفقانه بود. امیررامین مغرورانه خندید «به‌نظر نمی‌آید تر بشوم.» و ذوق‌زده به کفش‌های براقش نگاه کرد، یکی از روزنامه‌ها را برداشت، با روزنامه‌یی که روی زانوی آقای اسماعیلِ مقتول قرار داشت عوض کرد. به صندلی تکیه داد و گفت «شیرقه‌های سرد شده.» دستِ چپش را بالا برد، پیش خدمت آمد. امیررامین سفارشی برای مقتول داد و به پیش خدمت گفت «امشب روزنامه بخرید.»

(آیا مردانی که سیاه می‌پوشند و پیپ می‌کشند فکر می‌کنند پیش خدمت‌ها خنگ اند؟)

در بازجویی‌یی که از پیش خدمت در پرونده موجود است وی در لابه‌لای جوابی می‌گوید که بعد از آوردنِ کاپوچینو، آقای سیاه‌پوشِ موبلند، شوهرِ خانم، به خانم تعظیم کرد و دستش را بوسید. و در جوابِ سؤالِ برق‌آسای بازجو که: بر طبق چه قرآینی می‌گویید آقای سیاه‌پوشِ موبلند، شوهرِ خانمِ باریک و مومشکی و به‌طور قطع زیبا، بود، با اتکا به غریزه‌ی شغلی می‌گوید شوهرشان البته آقای فلج نشسته‌بر صندلی چرخ‌دار بود؛ آن دیگری حتمن دوست‌خانوادگی ایشان بودند.

اقراریر پیش خدمت برای مقاماتِ پلیسِ جناییِ شکی باقی نگذاشت که قاتلِ آقای اسماعیل، آقای امیررامین مصدقی بوده است. روزنامه‌ها تیتُر زدند: **پایانِ جنایتِ بارِ یک مثلثِ عشقی.**

امیررامین مصدقی مردی بود که می‌شد بهش اعتماد کرد؛ از مرگ نمی‌ترسید. سال‌ها بود که ضعف را می‌شناخت.

این‌گونه رازِ قتلِ آقای اسماعیل، یک مخالفِ فعالِ سیاسی، زندانی سابق، شوهرِ خانم اسماعیل، که به‌طورِ قطع زیبا بود و سال‌ها با دل‌سوزی از شوهرش مراقبت کرده بود، گشوده می‌شد؛ اگر درست بعد از بوسیدنِ دستِ ایشان از جانبِ آقای امیررامین مصدقی، بلند نمی‌شد، یک‌قدم به‌طرفِ امیررامین بر نمی‌داشت، پنجه‌هاش را دورِ گردنِ وی خِفَت نمی‌کرد و خفه‌اش نمی‌کرد.

خانم اسماعیل، آقای امیررامین مصدقی را با خوش‌طینتی ذاتی خویش، با انگشتانی که کمی بوی توتونِ موردِ علاقه‌ی وی را می‌داد، به‌قتل رساند. بندِ کیفش را به شانه گیر داد و در دالانی که جمعیتِ برایش باز کرده بود از پله‌ها بالا رفت. نه همه، اما بعضی‌ها بودند که برای وی دست می‌زدند و هلهله می‌کردند. تازه شروع کرده بود به خوش‌وبش با آشنایان که پیش‌خدمت جلو دوید و پاکتی سربسته به وی تحویل داد و گفت «از طرفِ آقای موبلند.»

یک سال بعد پرونده‌ی قتلِ کافه گلوبال، که به قتل در کنفرانسِ برلین مشهور شده بود، به‌علتِ کوربودنِ سرنخ‌ها مختومه اعلام شد.

گفت خوردی؟

گفت تاریخ پر از روایت‌های شفاهی‌ست؛ کتابت، پس‌راندن فراموشی‌ست.



کلِ ماجرا در یک دورِ سریعِ اتفاق افتاد. بعدها مجبور شدم بیش از ده‌بار داستان

را تلفنی توضیح بدهم. از هاید و خان داداش و دوستان‌شان تو آمریکا گرفته تا آقا و مادر جان و فکوفامیل تو ایران. (آقام گفت تو هم اون‌جا بودی؟ نگفتی این‌جا همه‌چی رو پیرهن‌عثمون می‌کنن و می‌یفتن به نسق‌کشی؟) اصرار هم داشتم که بابا به پیروپیغمبر من فقط آن‌چه را اتفاق افتاده تعریف می‌کنم، تفسیرش به‌عهده‌ی خودتان. (و نمی‌خواستم جدی بگیرم آن حسی را که می‌گفت داری اعاده‌حیثیت می‌کنی‌ها.) و اما من چه دیدم:

وسطِ سخن‌رانیِ یکی، همان اولِ صبحِ روزِ دوم، تو و زوزِ هووسوتِ صد، صدوپنجاه‌تا که میانِ جماعتِ پخش شده بودند، زنی لخت شد و یک‌دورِ دِفِیله رفت و از سالنِ خارج شد. دادوقال‌ها اوج گرفت. دسته‌دسته کاغذ به پرواز درآمد. (دوربین‌های مجهز تصویر بلع می‌دادند.) بعد یک‌هوا همه چیز به‌هم خورد. شب‌چی مرموز تا بُنِ استخوان‌ها رسوخ کرد. همین‌ها، که فی‌نفسه نمی‌توانست کنترلِ جلسه را از دستِ برگزارکنندگان خارج کند، خارج کرد. اعصاب‌ها کشیده شده بود. و زوز‌ها هم که بود. چندتا را آوردند میان‌جی‌گری کنند. صدابه‌صدا نمی‌رسید. میان‌جی‌ها تو میکروفون جیغ می‌کشیدند. صدی‌نودِ خاموش نشسته بود و انتظار می‌کشید. بعد هم معلوم نشد کدام شیرپاک‌خورده‌یی محمود دولت‌آبادی را آورد شاید کلامش کارساز باشد. به سیما گفتم بگیر ستارِ پینه‌دوز و گل‌محمدِ کلمیشی رُمانِ کلیدر را قاتی کرده باشی می‌شود خودِ دولت‌آبادی. سروسبیلش حنایی می‌زد. چشم‌اش دو کاسه‌ی خون؟ نه، خشم بود. کت‌وشلوارِ خوش‌دوختِ قهوه‌یی، با کراواتِ خوش‌نقش‌ونگاری، به تن داشت. وقتی دهان باز کرد، نفسِ حماسه جاری شد. این دیگر خودِ فردوسی در قرنِ بیست‌ویکم بود «پدر کُشتی و تخمِ کین کاشتی/ پدر کُشته را کی بُود آشتی» شروعی هشیارانه.

یکی فریاد کشید «مرتیکه برو تریاک‌تو بکش.» این صدا چیزی از جنسِ آهن به فضا افزود که می‌گشت دنبالِ قلبی پُر‌خار و مغناتیسی؛ و خان‌ومانِ کلمیشی از بالای قله‌ی کلیدر قل خورد و به خارهای پنهان در مرداب‌ها گیر کرد: دولت‌آبادی حیثیتِ خود را، شخصِ خود را به بازی آورد. و چه بدبازی کرد.

گفت «من پنجاه سال زندگیم را برای سربلندی ایران صرف کرده‌ام. من بودم که ادبیات شما را به دنیا معرفی کردم، حالا شما...» چرا او حاضر شد حیثیت خود را وسط بیاورد؟ به خودم متوهم بودنش جدا، آخر چرا فکر می‌کرد می‌تواند آن جماعتِ هَروله و حَرمله را قانع کند؟ مگر می‌توان خارِه و خارِه‌فکن را به‌راه آورد؟ کدام راه؟ آن‌ها دارای آن هشیاری نبودند که در بازی‌شان ظرافت‌هایی را به‌حساب آورند؛ اما هر ساده‌دلی هم برای خودش تریک‌هایی دارد که بی‌ادانش جاری می‌شود. آن‌ها موج‌هایی انتقال می‌دادند که گیرنده‌ی ویژه‌ی خودش را لازم داشت: توپ‌بیلیاردی راه می‌یافت و در حرکتِ کُندش چیزهایی را جابه‌جا می‌کند و وضعیتِ جدیدی به‌وجود می‌آورد.

از این به‌بعدش دیگر لُجاره‌بازی شعبان‌بی‌مخی - زهراخانومی بود. بود و بود تا مسوُل خانه‌ی فرهنگ‌ها، کف‌به‌لب‌آورده و گیج، اختتامِ جلسه را به‌بهانه‌ی حفظِ امنیتِ جانی شرکت‌کنندگان تعطیل کرد. این‌ور آن‌ور هم دوسه‌تایی مرد لخت شدند و چاله‌میدانی بود و غیه‌کشانی....



مکان‌ها چهره‌های متفاوتی دارند؛ یا به خود می‌پذیرند. و همین چهره‌ی متفاوت در هربار دیدن، با آن‌چه در خاطر داریم است که بُهت‌زده‌مان می‌کند؛ بسته به غلظتِ عواطف، می‌آشوبدمان.

نه، بالاین‌همه، این آن چیزی نبود که خواسته بود بگوید. مینایی آتش گرفته می‌دید مجبور است، مجبور می‌شود، به عجزش در ناتوانی بیانِ خویش گردن بگذارد. این‌ها هیچ‌کدام آن چیزی نبود که در این دو روز - از دیشب - می‌خواسته به گوشِ اطرافیانش برساند. پس آن، چه بود؟ و وقتی فهمید، لهیبِ خشمش شورید: حس می‌کرد جایی، زمانی و در تاریکی، در عدم، موردِ تجاوز قرار گرفته است، به روحش تجاوز شده بود. شقه شده بود. بله، شقه شده بود...:

بعد از به‌هم‌خوردنِ جلسه و سرریز شدنِ جماعت به سالنِ دنگالِ خانه‌ی فرهنگ‌ها

و پاگیری حلقه حلقه بحث، قدری چرخ زده بود، یکی جلوش را گرفته بود که بگو مرگ بر فلان، یکی دیگر را دیده بود که کم مانده بود با کله بکوبد تو صورتِ جوانکی، و مردانی را دیده بود که کتوشلوارهاشان به تنشان زار می‌زد و نمی‌توانستند حرکات و نگاه‌های انگار تازه از ایران آمده‌شان را پنهان کنند و می‌گشتند و آدم‌ها را چک می‌کردند و عاقبت به سُهرورد رسیده بود. سراغِ رازی را گرفته بود «ندیدیش؟» سُهرورد نیم‌چرخ زده بود تا دایره‌ی بحث باز شود و او بسته‌اش کند. رندانه گفته بود «سلامت کو؟» این‌جا بود، کشفِ حال این‌جا بود. مثلِ بچه‌یی که هی وَنگ می‌زند و خودش که هیچ، اطرافیان‌ش هم نمی‌دانند چش است «سلام... عجیبه. فکر می‌کردم دیدمت.» سُهرورد گفته بود «البته که همو دیدیم. همین‌جا، تو همین جور شلوغی‌یی، تقریباً با همین آدم‌ها. گیرم یه ماه پیش‌تر مثلن. گیرم اون دالان‌های خوش و گهواره‌یی حالا سَمی‌یه...» مینایی گفته بود «از بس، آره از بس آدم دیدم. از بس زمان تو ذهنم شکسته... نه، از بس، چی می‌گم... من شقه شده‌ام، آره شقه... آشفته‌ام.» و زده بود زیرِ گریه....

بعدها که تصمیم گرفت همین‌ها را بنویسد، از صافی آگنس و زنیِ رقصنده‌ی آستین حلقه و خانم‌آبی سُهرورد که گذشت و حتا دَمی به‌یادِ زنی افتاد که آن‌طور خودمانی به سُهرورد چسبیده بود و چشمانِ زیتونی‌گیرایی داشت و مینایی را که خواسته بود با سُهرورد گپی بزند میخ کرده بود، آن‌وقت‌هایی که طرحِ داستان دیگر داشت در ذهنش شکلِ نهایی خود را می‌پذیرفت، اتفاقی افتاد: عجب، حالا یادش می‌آمد؛ نه، باز هم این کلمات نمی‌گذاشتند درست بگوید: حالا آن چیز که به‌سرعتِ برق چند لحظه از مغزش گذشته بود و درنگ نکرده بود، ننشسته بود، بله، آن چیز را شفاف، چون غواصی که سال‌ها از کنارِ گنجی مدفون می‌گذرد و نمی‌بیند و یکهو می‌بیند، دید: گرداننده‌ی آن بازارِ شام - آن معرکه - همه‌گی زن بودند. زنان بودند که در روایت‌های عیدِ سُهرورد و طرح‌های

رازی نقشِ محوری داشتند؛ زنان بودند که کنفرانس را به هم زده بودند در اصل. اصلن زن، همان نقش مایه‌یی بود که داستانِ سُهرورد و این داستانِ در حال وقوع را به وجود می‌آورد. خُب، حالا این مردان بودند که خودشان را پشتِ سرِ زنان پنهان می‌کردند، یا نه، زنان خود تلاش می‌کردند میدان‌داری کنند؟ (گرچه هیچ بعید نبود اگر می‌نوشت و چاپ می‌کرد و می‌انداخت تو دست و بال، بریزند سرش که خواسته علیه‌ی زنان حرف بزند، ضد زن است، مردذلیل است و چه چیزهای دیگری....)

باید چه کار می‌کرد؟ وقتش نبود با کسی مشورت کند؟ یا کم‌کمش درِ دل کند؟ نه. مینایی نویسنده تا نمی‌نوشت، نمی‌توانست با احدالناسی به گفت‌وگو بنشیند. دردش نوشتن بود؛ درمانش نیز. همین.



کم‌کم داشت غروب می‌شد. از بس قهوه و چای خورده و وراجی کرده بودم دهانم بوی مُردار می‌داد و پیشانی‌م زَقِزَق می‌کرد. هنوز بودند عده‌یی سمج که ایستاده بودند به بحث. معلوم نبود فردا چه می‌شود. شایع بود می‌خواهند کسانی را به سالنِ سخن‌رانی راه‌دهند که شلوغ‌کار نباشند. چه‌طور و چه کسی شلوغ‌کارها را شناسایی می‌کرد با خدا بود. رازی ایستاده بود رو بالکنِ مشرف به سالن؛ همان‌جایی که شبِ عید ایستاده بود به طرح‌زدن. با کسی حرف می‌زد؛ یعنی طرف حرف می‌زد و رازی به پنجره‌های سقفی سالن نگاه می‌کرد. نور را سبک‌سنگین می‌کرد. چشم‌مان به هم افتاد و در یک زمان دست‌مان بالا رفت. با سر اشاره کردم بریم؟ آمد.

گفت «بریم جایی که چشمم به ایرونی نیفته و چند ساعتی خلوت کنیم.»
گفتم یعنی من دُغوزآبادی ام؟ یا بورکینافاسویی؟ گفت «خانومه کو؟ رفت؟»
گفتم کی؟ آها سیما رو می‌گی. نمی‌دونم. بی‌خیالش، کلید داره. گفت «پس

خیلی با هم ایاقید.» فکرهایی می کردها.

بیرون، روشنگ نشسته بود کنار حوض؛ رو چمن‌ها. از بساطِ پرچم و پارچه‌های شعار و بلندگوی انقلابیونِ سرخ خبری نبود. هنوز چندتا ماشینِ ضدشورشِ پلیس کنار خیابان بود. روشنگ آرنجش را تکیه داده بود به جعبه‌نقره‌یی دوربینش و به تندیسِ مسی وسطِ حوض نگاه می‌کرد. موهایش چون همیشه آشفته بود و شانه‌های تَرش خمیده. دخترکِ غریب‌درغریبِ من. پرسیدم تنها نشستی طلا؟ گفت «هی.م.» رازی گفت «پس دوستت کو؟» روشنگ، که حالا کفِ دستِ راستش زیر چانه خمیده بود، گفت «رفت دیگه.» گفتم برداشت‌ها چه‌طور شده؟ گفت «تمی‌دونم.» رازی گفت «هر چی گرفته باشی، تاریخی‌یه.» روشنگ جواب نداد. تا حالا نگاه‌مان هم نکرده بود. گفتم نمی‌آی بریم غذا بخوریم؟ سرش را تکان داد. شکنِ موهای انبوه سیاهش برق زد. رازی گفت «پس بیا برسونی‌مت خونه.» باز تکان نهی سر. راه افتادم و آستینِ رازی را کشیدم. گفتم خُب، پس ما رفتیم. صداس آمد «خدافظ. تا بعد.»

رازی گفت «نباید می‌داشتی بیاد این فضاقت رو ببینه.» گفتم خودش آمد. می‌شناسیش که.

تااین‌که شبی تابستانی، شبی که فرداش رازی بعدِ شانزده سال، با گرفتن پاسِ آلمانی و کلی برم‌نرم‌ها، می‌خواست به ایران برود و اگر شد، اگر توانست، نمایش‌گاهی از زبده‌ترین کارهایش را با عنوان «عبور از جاده‌ی یک‌طرفه» ترتیب دهد، دورِ هم جمع شدیم. مینایی زنگ زده بود که «بنشینیم.» گفته بودم خانوم غیبتِ کبرا داشتید. گفت «لازم بود.» روشنگ اما نبود. با کریستی‌یانش رفته بود آن‌تن.

حرف‌ها گل انداخته بود. من فکر می‌کردم پروژه‌ی رازی قدری خیالی‌ست.

گفته بودم حالا یکبار برو، اگه به سلامت رسیدی و از این خوان و آن خوان رد شدی و موقعیت دست آمد، اون وقت برگرد و این بار با چشمِ بازتری برو. رازی قبول نمی کرد. می گفت «سالهاست از اون طرف می آیند این جا و نمایش گاه می دارن، داستان خوانی می کنن، کنسرت راه می اندازن؛ حالا وقت شه که این جاده ی یک طرفه رو به حدِ جُربزه و امکانات، گاهی دوطرفه کرد.» من می گفتم آخه این امکانات رو تو تنها نیستی که تعیین می کنی. مینایی پشتِ رازی بود. می گفت «هیچی نمی شه. این سُهرورد اهل حرفه؛ زیادی فکر می کنه. حداکثرش نمی دارن، یا جایی پیدا نمی کنی نمایش گاه بذاری. همین خودش خیلی یه.» من پرسیده بودم خیلی یه یعنی چه؟ که بدونی کجا ایستاده یی؟ راسخ گفته بود «البته.» گفته بودم رازی خودش و بلاهایی که ممکنه سرش بیاد یه طرفه، سرنوشتِ این همه تابلو و طرحی که با خود می بره طرفِ دیگه. آمدم و همه رو ضبط کردن، بعد چه؟ رازی گفته بود «شونزده ساله درگیرِ همین چه کنم نکنم هاییم. همین بعد چه ها؛ اگر و مگرها. ما مثلِ شطرنج بازی هستیم که مدام میخ حرکتِ طرفِ مقابل شه، خودش طرح و نقشه ی معینی نداره. من می بازم، نه این که طرفِ لزومن خُبره ست، بلکه چون در وهله ی اول من خودم استراتژی بازی ندارم.» شاید حق داشت. سال ها پیش خدمتی و ظرف شویی کرده بود و از خیرِ زندگی خانوادگی گذشته بود و نقاشی کرده بود. دروبی در زیاد زده بود تا از همین بوم و رنگ و نقش نانش را در آورد؛ که نشده بود. ایرانی که تابلو بخر نیست، آلمانی ها هم که دچارِ سوءهاضمه ی نقاش اند؛ بخر هم باشند اول به نامِ نقاش نگاه می کنند. کارهای رازی هم که زبانِ مألوفی ندارد. گفتم فکر می کنی کارهات تو ایران بگیره؟ گفت «نمی تونم بگم صد درصد. اما با معیار قرار دادنِ اون چیزایی که آوردند و دیدیم، خیلی امیدوارم.»

شب به آخر می رسید و دلِ دل کندن مان از هم نبود. آرامشی بود و غیرِ غیرِ ساکسیفونِ «گاربارک»، که مینایی گفت «حوصله دارید چیزی براتون بخونم؟»

رازی زیرکانه خندید «پس سُم‌ضربه‌ها رو خوردی بالاخره.» و به من چشمک زد. گفتم بفرمایید خانم. ما سراپا گوشیم. سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم، چشمام را بستم و به خود گفتم: چه تقارنی. خُب، داستان تمام است. و دیگر پرده‌پرده صدای مینایی بود در خانه‌ی تنهایی من:

قطار

نازنین مینایی

روی آن ورقه‌مقوایی نوشته شده «خانم و آقای X - XXY، زوج خوش‌بخت، خانواده‌ی جوان، بدین‌وسیله به اطلاع می‌رسانیم که شرکت شما در مسابقه‌ی بزرگ ما بی‌ثمر نبوده و آشکارا نشانه‌ی تیزهوشی شماست.» (یکی دو حرفِ اسامی را اشتباه نوشته‌اند). طبق این سند، ما، من و زنم، بزرگ‌ترین جایزه‌ی مسابقه‌ی یک کانال تلویزیونی را برده‌ایم: دو هفته، جایی در جنوب، کنار دریا. آن‌ها به همراه سند - که با آرم برجسته‌ی قرمز رنگش به مدارک تحصیلی معتبر دانش‌گاهی شبیه است - بلیت قطار، نقشه‌ی راهنمای محل، و یک کاتالوگ از جدیدترین محصولات کارخانه‌ی چینی‌سازی سلطنتی را هم فرستاده‌اند.

و ما سرانجام در ایستگاه قطار هستیم. زنم - که من دوست ندارم X بخوانمش و از همین‌جا او را، فقط او را، به نام خواهیم برد: روحپور، بله، روحپور روی نیمکت نشسته و تو این سرما دارد بستنی‌قیفی می‌خورد. عادتش است. تعطیلات و مسافرت‌های ما به‌گونه‌ی رسمی با یک بستنی‌قیفی آغاز می‌شود. روحپور خیلی نمایشی کاغذِ دورِ بستنی را باز می‌کند و می‌گوید «تن‌تترن... آغازِ تعطیلات.» لوس است؛ اما من عاشقِ این حرکت هستم؛ گرچه هر بار سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم «بی‌مزه.» این بار این را هم نمی‌گویم. این روحپور بوده که در آن مسابقه شرکت کرده، برنده شده، و درحالی‌که می‌توانست مثلن با یکی از خواهراش یا آن بی‌شمار زن‌های آشنانش برود و مطمئن باشد من ناراحت

نخواهم شد، اسم مرا به عنوان همراه داده.

ایستگاه خلوت است؛ دقیق تر بگویم: جز ما، کسی در آن فضای وسیع و قدری ترسناک در شب، به چشم نمی خورد؛ حتا از کارکنان ایستگاه هم خبری نیست. روحپرو می گوید «جایزه ی بزرگ، یعنی جایزه ی بزرگ. یعنی فقط یک نفر می بره.»

قطار می رسد. آن قدر طولانی ست که سراسر ایستگاه را پُر می کند. تمام شیشه هاش آینه یی ست. از جایی در شمال می آید و مقصدش جنوب است. ما مسافرین بین راهی هستیم. چمدان را برمی دارم و دست در دست روحپرو - چون زوجی در آستانه ی دروازه ی یک بار باز شونده ی ماه غسل، به دری که با ایستادن قطار خود به خود باز می شود نزدیک می شوم. بوی شب و خواب در واگن است. زنی کوتاه قد، چاق، عینکی، لُپ آویزان با پیراهنی سفید و دستمال گردنی قرمز و شلواری سرمه یی روبه روی در، روی صندلی تاشو، کنار میزی کوچک نشسته. نگاهش طوری ست که دستم می آید باید چند کلمه یی به رسم معرفی، یا چیزی در این حدود، با وی رد و بدل کنیم. می گویم «شب بر شما به خیر.» می گوید «بفرمایید؟» روحپرو خودش را به من تکیه می دهد و با ناز می گوید «ما به جنوب می ریم. به تعطیلات.» زن، خشک و رسمی، می گوید «مدارک.» و انگشت اشاره اش را روی میز فرود می آورد. اضافه می کند «همه به جنوب می روند.» روحپرو با حرارت، و هنوز هم عشوهِ گر، می گوید «ما دو هفته می ریم کنار دریا.» زن می گوید «آها.» چند لحظه بی شمار کلیدهایی را که با زنجیری نقره یی به کمرش آویزان است به صدا درمی آورد و یکهو از جا می پرد؛ طوری چالاک که به هیكلش نمی آید. می گوید «همه به کنار دریا می روند.» و تا من بخواهم چیزی را که حس می کنم ناشی از سوء تفاهم است برطرف کنم، صورتش را تا زیر چانه ام جلو می آورد «همه در مسابقه یی برنده شده اند.» و به همان چالاکي برمی گردد سر جاش.

روح‌پرور روی پاهای خودش می‌ایستد و گیج نگام می‌کند. من بلیت و سند معتبر را روی میز می‌گذارم. زن لب‌خندی مهربان می‌زند «خُب بله، اگر شما می‌گویید، حتمن حقیقت دارد. اما... حالا می‌خواهید چه کنید؟» عجب سؤالی. می‌گویم «کوپه‌مان را پیدا کنیم و بخوابیم.» زن با لحنِ مادرانه‌یی می‌گوید «و صبح که چشم‌تان را باز می‌کنید آن‌جا باشید.» و با همان انگشتی که حالا متوجه‌ی حلقه‌یی در آن می‌شوم به بالای سرش اشاره می‌کند. لب‌خندی می‌زنم «بله، آن بالا، یا پایین. خُب، دو هفته زندگی راحت و شاداب.» زن می‌گوید «آها، آها.» می‌پرد و دماغ‌به‌دماغِ روح‌پرور می‌ایستد «یعنی همه چیز به این سادگی‌ست؟ ها؟ به همین سادگی؟» دستم را به جایی بند می‌کنم تا نیفتم. یکی از چشم‌اش خاکستری‌ست، آن یکی سبزِ یشمی. آخرین کلمه را که می‌گوید، ردیفِ پایینِ دندان‌های مصنوعیش تقریبین از دهانش بیرون می‌یفتد. با حرکتِ آرامِ لب‌ها برمی‌گرداند سر‌جاشان و یک‌قدم عقب‌تر می‌رود و شیرین می‌گوید «خُب، بفرمایید. ولی لطفن مواظب باشید دیگران را از خواب بیدار نکنید.» و به راه‌روی باریکِ سمتِ راست فرومی‌رود و من، که سؤالی در ذهنم می‌چرخد و نمی‌دانم دقیقن چیست، به روح‌پرور نگاه می‌کنم. او به جای خالی زن نگاه می‌کند؛ طوری که انگار هنوز همان‌جا نشسته باشد. به راه‌رو نگاه می‌کنم. زن غیبش زده. می‌گویم «اگر راهنما بود پس چرا حداقل نگفت کدوم واگن هستیم؟» روح‌پرور گردنش را به‌طرفِ راه‌رو می‌چرخاند و بَعَن می‌کند «عوضی.» می‌گویم «از خسته‌گی‌یه.» می‌گوید «به ما چه؟ می‌خواستم تو روش جیغ بکشم و بگم...» هیس. ساکت می‌شود و قهرآلود بندِ کیف‌دستیش را روی شانه جابه‌جا می‌کند. مدارک را برمی‌دارم و چمدان به‌دست واردِ راه‌رویی می‌شویم که زن رفته بود. ولی اول باید بدانیم کدام واگن هستیم.

شماره بلیتِ ما واگن ۸، غیرسیگاری، تخت‌خواب‌های درجه‌یک ۱ و ۳ است. می‌گویم «عزیزم تو اون‌وری من این‌ور.» اخم کرده و این شوخی را که در این

چندروزه وردِ زبان مان بوده، بی خنده‌های شیطنت‌آمیز می‌گذارد. هیچ‌چیز نمی‌شود فهمید در کدام واگنیم. با دیدنِ تابلوی ورود ممنوع دوباره پاورچین برمی‌گردیم کنارِ در و زنِ راهنما را نشسته بر صندلیش می‌یابیم. حتمن چشم‌ها خیلی گشاد شده که غُرغر می‌کند «عجب برنده‌هایی.» و سرسری به واگنِ دیگر اشاره می‌کند.

به کوپه‌ی اول سر می‌کشیم. مردی تا کمر لخت وسطِ کوپه می‌رقصد و زنی برآش دست می‌زند. صدایی ازشان نمی‌آید. روی تخت‌ها دو بچه‌ی کوچک خواب اند. روی در نوشته شده «این‌جا کوپه‌ی شما نیست. بله، شما». صدای زنِ راهنما از میانِ شانه‌های ما می‌آید «این‌ها سه هفته برنده شده‌اند. خانواده‌ی بی‌بضاعتی اند. کارِ زن نشستن پای تلویزیون و برنده‌شدن است.» و چشمِ سبزش را می‌خُلاند تو صورتِ من «به‌تان نمی‌آید بی‌سواد باشید، یا این‌که؟» و با حرکتی ظریف و مرعوب‌کننده به در اشاره می‌کند «این‌جا کوپه‌ی شما نیست.»

برای اولین بار جرئت می‌کنم باهاش سرشاخ بشوم «خُب، این که معلومه.» داد می‌زند «همچین هم معلوم نیست.» روچپ‌رو سُلغمه‌یی بهم می‌زند. کوپه‌ی بعدی تاریک است. پرده‌هاش کیپ. آه‌های سوزانی به گوش مان می‌خورد. در کوپه‌ی بعد از آن مردی میانِ صندلی‌ها ایستاده و تند و خشن با زنی که گریه می‌کند حرف می‌زند. انگار ایتالیایی‌ست؛ شاید هم اسپانیایی. دوتا از تخت‌ها خالی‌ست. تنهام را جلو می‌کشم تا اوضاع را بسنجم. زنِ راهنما جلو ایستاده. می‌گویم «انگار همین جاست.» می‌گوید «تا ببینم.» معلوم است که حواسش به من نیست. زن و مرد را نگاه می‌کند و با دستی که به کمرش زده و پُزی که گرفته می‌توان فرض کرد مادرِ زنِ گریان است. مرد هم چنان فحش می‌دهد - آخر، کلماتش تیز است - و زن اشک می‌ریزد. آن‌ها چنان غرق خویش اند که متوجه‌ی ما نیستند. زنِ راهنما می‌رود تو، دستِ مرد را، که مدام بالا پایین می‌برد تا به حرفاش اعتبار دهد، نگه می‌دارد، او را روی صندلی می‌نشانند و برمی‌گردد. مرد، بی‌توجه به اطراف،

نفسی عمیق می‌کشد و لب‌هاش را با نوکِ زبانِ تر می‌کند و سودا در چشماش گُر می‌کشد. گریه‌ی زن قطع می‌شود. راهنما راه می‌یفتد و ما خودبه‌خود به‌دنبالش کشیده می‌شویم. می‌گوید «همیشه دعوا می‌کنند. احمق‌ها.» روح‌پرور با صدای پستی می‌پرسد: «شما می‌شناسی شون؟» زن با خودش حرف می‌زند «دعوا، نمکِ زندگی‌ست البته. هی می‌آیند همین مسیر را می‌روند و همین کوپه.» در کوپه‌ی بعدی چند مردِ قلچماق نشسته‌اند. روی میزِ کنارِ پنجره دو نیم‌هندوانه‌ی قرمز قرار دارد. کاردی بلند میانش است و هرازگاهی یکی از مردها قاچی می‌برد و به‌دهان می‌برد. یکی‌شان، چشم‌ریز و دوتیغه‌تراشیده، ما را ورناداز می‌کند. روح‌پرور را هُل می‌دهم که راه‌یفتد. راهنما برمی‌گردد و آمرانه نگام می‌کند. سست می‌شوم. مردها در سکوتِ کامل تخم‌هندوانه‌ها را تو مش‌هاشان فوت می‌کنند و طوری اند که انگار تنها نقطه‌ی مشترک‌شان همان خوردن است. راهنما اشاره‌ی مبهم می‌کند که یعنی جای شما همین‌جاست؛ یا من این‌طور می‌فهمم، چون وقتی می‌خواهم اعتراض کنم راه می‌یفتد که برود. ساکت می‌مانم و قدمی دیگر تا برسیم به کوپه‌ی بعد. راهنما مایوس از راهنمایی‌های بی‌نتیجه‌اش به آخرِ واگن می‌رود و پشتِ در ناپدید می‌شود.

روح‌پرور می‌گوید «از کجا معلوم قطار ما باشه اصلن؟» یعنی باید بایستم و یکی‌یکی نشانه‌ها را براش توضیح بدهم؟ حالا به آخرین کوپه رسیده‌ایم. دوتا زن بچه‌ی را میان‌شان گرفته‌اند و موهایشان را شانه می‌کشند. نمی‌شود فهمید دختر است یا پسر. چشمای ریز و پُف‌دار و آن دهانِ وارفته معلوم می‌کند عقب‌افتاده است. چهره‌ی یکی از زن‌ها در سایه است. نورِ نقره‌ی بیرون، در گذر از شیشه، به قهوه‌ی می‌زند تا چهره‌اش را می‌سی کند. این کوپه می‌تواند مالِ ما باشد. آن‌ها سه نفر اند. (بچه تخفیف گرفته و تخت ندارد.) می‌پرسم «ببخشید این‌جا کوپه‌ی شماره...» بچه می‌خندد و برای ما شکلکی وقیح درمی‌آورد. از سایه‌ی می‌سی کنارِ پنجره آوازی جلف درمی‌آید. کلماتش بیگانه است؛ اما یکی دوتاش را که من

می فهمم - و نمی دانم چه طور؛ چون که زبانش برام کاملن بیگانه است - چیزهایی از کنار دریا و مردانی که تنهایی به خوش گذرانی آمده اند می گوید.

دست از پادراز تر از درِ واگن می گذریم. راهنما روی صندلی شاهواری نشسته، کنارِ میزی سفید که آرنجِ کپلش را روش یله داده. قطار هم چنان ایستاده. درهاش بسته است. خواسته بودم بازش کنم و پی نجات دهنده یی بگردم که دیدم بسته است. راهنما خُر خُر می کند. چشم اش باز است؛ اما حالتش طوری ست. خوابِ خواب؟ روح پرور یواش می گوید «این احمق اصلن معلومه این جا چه کاره ست؟ یعنی یکی نیست ما رو راهنمایی کنه؟» شانه بالا می اندازم و به زن نگاه می کنم. دارد نجوا می کند «خُب البته وقتی شما به راهنما بودن من مشکوکید، حتمن حق دارید، اما جسارتن ممکن است بگویید حالا می خواهید چه کار کنید؟» مغزم پریشان می شود. یعنی حرف های ما را که به زبانی دیگر است فهمیده؟ روح پرور متوجه ی این نکته نشده حتمن که عصبانی می رود و واردِ واگنِ بعدی می شود.

همه چیز این جا با قبلی فرق دارد. بدونِ کوپه. ردیفِ تخت هایی که ساکنینش، بیدار و هشیار، با صدای بلند باهم راجع به امری واحد حرف می زنند: موضوعِ جایزه یی که برده اند و کلاهی که شرکتِ مربوطه سرشان گذاشته. گاهی سکوت می کنند و بعد کلمات شان را سیل آسا بر سرِ هم فریاد می کشند. تختی نیست که خالی باشد؛ اما از شلوغ پلوغی شان معلوم است که تعدادی سیاه سوار شده اند یا از واگن های دیگر آمده اند پیشِ آشنایان شان. کم کم من و روح پرور هم وارد بحث های آن ها شده ایم. من به چندتا که به نظرم آشنا آمده اند سلام کرده ام روح پرور دارد می گوید - داد می زند تا صد اش برسد - «حالا کلاهی که سرمون گذاشتن به جهنم، معلوم نیست کجا باید بخوابیم.» صدای مردانه یی که میانِ همه گم می شود می گوید «من جام را می دهم شما.» پِقِ پِقِ خنده هایی فروخورده از گوشه کنار می آید. قدری راست می شوم و بفهمی نفهمی خودم را کنارِ روح پرور می کشانم. زنی می گوید «شوخی بود.» همه یک صدا می گویند «بله، شوخی بود.»

صدای راهنما از پشتِ سرم می‌آید «شوخی؟ یعنی تو باور می‌کنی؟ یعنی این‌قدر احمقی که فکر کنی این‌جا واگنِ شماسه؟» می‌خواهم بگویم نه، که خودمان را در واگنِ بعدی پیدا می‌کنم.

تاریک است. دستم را به دیوار می‌کشم تا برسد به نقطه‌جایی که نارنجی می‌زند و باید کلیدِ چراغی باشد. روحپرو می‌گوید «چرا مثلِ ببوها ایستادی؟ در راه بیفت.» چشم‌ام که به تاریکی عادت می‌کند، می‌بینم که به کوپه‌ی اولی سر می‌کشد. راهنمای قلابی هم شانه‌به‌شانه‌اش ایستاده. جیغِ کوتاه روحپرو دستپاچه‌ام می‌کند. می‌پرسم «چیزیت شد؟» به‌جای جواب‌دادن می‌گوید «این چرا این‌جوری می‌کنه؟» با من نیست. من دارم از کنج‌کاوی و ترس خفه می‌شوم، اما نمی‌توانم قدم‌از‌قدم بردارم. چیزی مثلِ کمربندی چرمی پام را گرفته و تقلاهام بی‌فایده است. داد می‌زنم «روحپرو، چی شده؟ اون‌جا چه خبره؟» راهنما دارد برای او استدلال می‌کند «اشتباه می‌کنی عزیزم. آدمِ عاقل هیچ‌وقت زدگی‌های یک سیب را نمی‌خورد. می‌خوری؟ می‌دانم که نمی‌خوری. خُب این هم دارد همین کار را می‌کند.» صدای هِقِ هِقِ روحپرو می‌آید تا راهنما با خشونت هلش بدهد جلو «خُب دیگر، لازم نیست برای همچین امورِ پیش‌پاافتاده‌یی آب‌غوره بگیری. بچه‌ننه.» به کوپه‌ی بعدی رسیده‌اند و من هنوز دارم تقلا می‌کنم. حالا قدری خم شده‌ام و دستِ چپم را به‌کار گرفته‌ام. بوی عرقِ تنم آزاردهنده است. گرمای این‌جا عاصی‌کننده است. صدای روحپرو می‌آید «بعدش چه کارش می‌کنن؟»

«بعدش؟ چه اهمیتی دارد؟»

«دوست دارم بدونم.» مثلِ کسانی حرف می‌زند که در حالِ قانع‌شدن اند، اما از ابرازِ مخالفت هم دست برنمی‌دارند.

«اول خفesh می‌کنند، بعد مثله. بعد هم که گم‌و‌گور کردنش کاری ندارد. ساده‌ترینش: از پنجره پرتش می‌کنند جایی میانِ راه.» روحپرو گریه می‌کند: «آخه چرا؟»

«رسمش همین است. تو هم لازم نیست ادای رُمانتیک‌ها را درآوری. یادت باشد که می‌خواهی بروی تعطیلات.»

«ولی یادم نمی‌رود.» راهنما جیغ‌خنده‌یی می‌کشد «یادت می‌رود.» من داد می‌زنم «زنِ مرا دست کم گرفته‌اید. حافظه‌یی قوی دارد.» آن‌ها بی‌اعتنا به من از کنارِ کوپه‌ی بعدی می‌گذرند. روحپرو می‌گوید «این جاست؟» راهنما می‌راندش جلو «فراموشش کن، چیزِ دندان‌گیری ندارد. عده‌یی جاعل دارند خودشان را آماده‌ی یک کلاهبرداری می‌کنند. نقشه‌شان این است که همان‌جایی که شما می‌روید پول‌های تقلبی به مردم قالب کنند.»

«بلایی هم سر کسی می‌آرند؟» راهنما جوابش را نمی‌دهد. روحپرو داد می‌زند «داره می‌کشدش.» این را وقتی می‌گویند که به کوپه‌ی بعدی رسیده‌اند. راهنما می‌گوید «خُب، که چی؟ کارش همین است. خود را تزکیه می‌کند. تعادلِ روانیش با این جور چیزها برقرار می‌شود.» صدای مردانه‌ی خشنی می‌آید «من بلاخره با تو ازدواج می‌کنم، تو وانِ حمام.» خنده‌یی شیطنت‌آمیز که معلوم نیست جنسیتش چیست می‌آید. زنگِ این خنده چنان تحریکم می‌کند که نمی‌دانم چه‌طور بلاخره پاهام را آزاد می‌کنم و دسته‌چمدان را می‌چسبم، ولی از زمین‌کنده نمی‌شود. تا یکی‌دو بندانگشت بالا می‌آید، بعد برمی‌گردد سر جاش. آدماسی‌چیزی باید کفش گیر کرده باشد. عاقبت وقتی کنده می‌شود که آن‌ها پشتِ درِ واگن ناپدید شده‌اند. تو راه‌رو می‌دوم و سعی می‌کنم به کوپه‌ها نگاهی بیندازم. داخل‌شان هیچ‌کس نیست. یعنی هست اما شاید سرعتِ عبورِ من تصاویر را آب‌ستره می‌کند. پشتِ آخرین کوپه مردی ایستاده و دست‌گیره‌ی قرمزِ ترمز اضطراری را می‌کشد. تو چشم‌اش برقِ مرگ به‌رقص است. می‌گویم و رد می‌شوم «قطار حرکت نمی‌کند.» خنده‌اش پشت‌سرم می‌ترکد «می‌خواستم امتحانت کنم.» مرا؟ که چی؟

در واگنِ بعدی هیچ‌کس نیست. حتا روحپرو و راهنمای عجیب. به درودیوار و شیشه‌های کوپه‌ها پلاکات‌های تبلیغاتی چسبانده‌اند. حروف‌شان درشت است:

بگشش فیلمی سراسر مهیج... عشق در لبه‌ی پرت‌گاه با شرکت تو و دیگری... خانه‌یی در مریخ... بچه‌های سونی یک کمدی فراموش‌ناشدنی... و بعد: فرار کن، فرار. و نتونی که روشن خاموش می‌شود: با تو ام. فرار کن. سریع، مطمئن و محکم. فرار کن. فقط پنج ثانیه. یک... دو... پام را که به واگن بعدی می‌گذارم صدای انفجار مهیبی گوش‌هام را پُر می‌کند.

وسط واگن راهنما پشت میزی بزرگ نشسته و غذا می‌خورد. روی میز انواع و اقسام غذاهای گرم و سرد، چیده شده در چینی‌های سلطنتی، قرار دارد. خبری از روچرور نیست. راهنما از بالای عینکش سرزنش‌بار نگاه می‌کند. می‌پرسم «همسرم کو؟» با تعجبی طلب‌کارانه می‌گوید «زن شما؟ من با زن شما چه کار دارم؟» می‌گویم «با شما بود.» می‌گوید «با من؟» و داد می‌زند «اصلن معلوم هست این‌جا قطار مسافری ست یا دارلمجانین؟ ببینم، کی به شما اجازه داده به واگن مخصوص بیایید؟ من از شما شکایت می‌کنم.» و روی دفترچه‌یی چیزهایی می‌نویسد، برگ‌ی جدا می‌کند و به‌طرفم دراز می‌کند. نگاهش که می‌کنم آه بلندی می‌کشم: یک جریمه‌ی هزاروپانصدتایی. من و من می‌کنم «ببخشید. نمی‌دونستم این‌جا...» می‌گوید «وقتی جریمه را دادید یاد می‌گیرید به علایم و نشانه‌ها دقت کنید. بیرون.» و نان‌توستی را که کره مالیده به‌دهان می‌برد. می‌گویم «ولی آخر زنم...» بلند که می‌شود از ترس به لرز می‌یافتم. می‌آید کنارم. دستش را مادرانه دور شانه‌هام حلقه می‌کند «ببین عزیزم. آمده‌اید تعطیلات، نه فیلم‌وحشت. بروید دست همسرتان را بگیرید، نوازشش کنید و بگذارید بهش خوش بگذرد این دو هفته را.» چشم‌اش قانع‌کننده است. برخلاف جهتی که آمده‌ام هدایتم می‌کند و طوری بر شانه‌ام می‌کوبد که یعنی اگر بروم، پیداش می‌کنم که در انتظارم نشسته. ولی کجا؟ راه‌می‌یافتم. این سؤال اذیتم می‌کند؛ اما مانع رفتن نمی‌شود. قطار هنوز ایستاده. گاهی از کوپه‌یی صدای خروپف می‌آید. هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم این وقایع را توضیح بدهم. زیر نوری از بیرون می‌ایستم و بلیت‌مان را

نگاه می‌کنم. همه چیزش ظاهرن درست است. حروفش چاپی‌ست، مُهر و امضا دارد، شرکتش هم معتبر است. پس اشکال کجاست؟ صدای روحپروور می‌آید؛ یعنی اول پرهیب کسی که حرکاتی از خودش درمی‌آورد. روحپروور بیرون ایستاده و اشاره می‌کند بروم بیرون. تا اتاقکِ وصلِ واگن‌ها می‌روم. در را باز می‌کنم. روحپروور می‌آید و داد می‌زند «قطارِ ما این نیست. پرسیدم. تو اون تو چه کار می‌کردی تا حالا؟ دل تودلم نبود که هر لحظه قطار راه‌بیفته، رفته بودی فقط سؤال کنی که.» حتمن راست می‌گوید. او حافظه‌ی خوبی دارد. اما... می‌پرسم «پس کی می‌آد این قطارِ ما؟» می‌رود می‌نشینند روی نیمکت «می‌آد بلاخره. تو چرا این قدر ناآرومی؟ نمی‌شه یه بار هم که شده بدونِ استرس رفتار کنی؟» و سرش را برمی‌گرداند که یعنی قهر است. می‌نشینم کنارش. ایستگاه خلوت است. قطار با حرکتی کُند راه می‌یفتد.

Bahram Moradi

Laghter in the House of Solitude

Short Stories Collection

Copyright © Bahram Moradi 2019

ISBN: 978-1-9161398-7-9

بهرام مرادی

خنده در خانه‌ی تنهایی

مجموعه داستان

نویسنده‌یی با شخصیت داستانی‌ش رویه‌رو می‌شود که می‌خواهد زندگی‌ش را به او برگرداند؛ مردی مدعی‌ست «دیوانه‌ی غیررسمی» است و اصرار دارد «رسمی» شود تا بداند در انتخابات به کدام دسته رأی بدهد؛ مجسمه‌ساز و استاد دانش‌گاهی با «ساتیر» امروزی سرشاخ می‌شوند که تخیلی‌چون دارد؛ مردی در اوهام‌ش معضلات ادبیات را حل و فصل می‌کند؛ زن و شوهری که می‌خواهند یک مهمانی بدهند، سر آخر به چرخیدن در مدار همیشه‌چرخانشان رضایت می‌دهند؛ زنی به دنبال شوهری برای خود و پندری برای بچه‌اش است؛ چند ایرانی در خانه‌ی فرهنگ‌های جهان برلین با خود واقعی‌شان رویه‌رو می‌شوند... و خنده‌یی که راویان این داستان‌ها در تنهایی به پیچیدگی‌ها و دیوانه‌گی‌های انسان امروزی سر می‌دهند...

این کتاب در سال ۱۳۸۲ جایزه‌ی بهترین مجموعه داستان کوتاه را از «بنیاد هوشنگ گلشیری» و «منتقدان مطبوعاتی» دریافت کرد. دلایل داوران «بنیاد هوشنگ گلشیری» در اهدای این جایزه بدین قرار بود: «تلفیق موفق تکنیک با موضوع داستان‌ها؛ کشف شیوه‌های جدید روایت؛ زبانی اندیشیده؛ جهان‌بینی و تخیلی قوی؛ درگیر شدن با مسائل معاصر»



www.mehrpublication.com

ISBN 978-1-9161398-7-9



9 781916 139879

00013